



# زبان و مهد آن افغانستان

مهد صیه (ژوبل)

داشته و در افغانستان امروز  
 بوجود آمده از این جا ظهور  
 کرد. چنانچه نمونه های از  
 طرز تلفظ دری (یا فارسی  
 افغانی) در نواحی مرکزی  
 افغانستان، تخارستان، و  
 سیستان هنوز متداولست و  
 ساکنان شهرهای غزنه،  
 بلخ، زابل، کابل، بدخشان،  
 هریستان و مرو بدان  
 متکلم بوده اند و بدین  
 طریق نخست زبان مردم

خاکهای بین آمو سند پرورشگاه زبان های خانواده هند و ایرانی  
 بوده به ترتیب زبان ویدی، زبان زند یا اوستایی، زبان پراگیت  
 گندهاری، سانسکریت کلاسیک زبان پرتوی یا پهلوی یا رسی  
 خراسانی، سغدی، اسکایی، تخاری، پهلوی ساسانی و شاخه های  
 فرعی دسته های غلچه ای پامیر و نورستانی که هنوز هم موجود  
 اند بوجود آمده اند. انبساط زبان سغدی در دوره بغلی و تماس  
 مزید آن با پهلوی ساسانی و نتیجه و تاثیر آن بر زبان دری مهم  
 است.

۱- مهد زبان دری و انتشار آن از شرق به غرب:  
 زبان دری که لهجه خاص تخارستان (قطغن و بدخشان و  
 باختر)، کابل، نیمروز و زابلستان (سیستان)، غزنه و هری است تاریخ  
 چیزی کم دو هزار ساله دارد که در دوره های قبل از اسلام وجود



خراسان، بلخ، نیمروز بود و انتشار آن به نواحی غرب از شرق به نیمروز (ایستان افغانی) صورت گرفته است و باختر، نیمروز، زابلستان، کابلستان، مبداء و پرورشگاه اولی آن به شمار می آید.

شبهات زیاد لغات دری به سندی و پرتوی با پهلوی پارتی «خراسانی» که پارچه هایی از آن از خرابه های تورقان کشف شده، ساحت جغرافیایی سایر لهجه های دری مثل هروی، ساسکزی، زاولی در افغانستان و وجود لغات خاص و صاف دری در افغانستان و ماوراءالنهر و از تاثیر زبان های اسکایی و تخاری که در افغانستان معمول بود و تاثیرات متقابل سندی و پهلوی ساسانی که در افغانستان به عمل آمده تاثیر در زبان دری بخشیده است و بالاخره انتشار زبان دری از افغانستان به ایران چه در عصر ساسانی بهیچ زبان دربار و چه بعد از قرن چهار هجری که به جای پهلوی زبان علمی و ادبی آن کشور هم شد، همه میرساند و محکمترین شواهد آنست که مهد زبان دری افغانستان و بعد ماوراءالنهر است.

مبداء جغرافیایی و روشن شدن وجود زبان پرتوی یا پهلوی خراسانی و زبان سندی و ظهور آثار ادبی این دو زبان و ثبوت قطعی نفوذ ادبی پرتوی بر پهلوی ساسانی و ارتباط محکم ادبی زبان دری با پرتوی سندی و تشخیص لغات در دو زبان اخیر الذکر و وجود زبان دری در افغانستان معاصر زبان پهلوی در ایران و باز تاثیر زبان اسکایی بخصوص تخاری در زبان دری دلایلی است که منشاء زبان دری به زبان های پرتوی یا خراسانی و سندی در بلخ، تخارستان، بخارا و سمرقند ارتباط حاصل میکند و بعد بخارا یا زبان کوشانی زبان دیگر همین ناحیه ها است و یا تاثیریکه در اصل ساختمان سندی وارد کرد، در تشکیل زبان دری مدخلیت و تاثیر مستقیم دارد. برخی دری را مخفف تخاری هم گفته اند بنابر مبداء جغرافیایی و پرورشگاه نخستین زبان دری در قرن آغاز هجرت و وجود لغات دری در زبان سندی که در پهلوی نیست منشاء زبان دری پرتوی و پهلوی پارتی خراسانی و سندی است و پهلوی ساسانی و قرس هخامنشی نیست و زبان های پرتوی سندی و تخاری در دو طرفه آمو باختر تخارستان و ماوراءالنهر در طی چند قرن پیش از اسلام در ساختار زبان دری مؤثر بودند.

از صفات زبان دری حقیقی یکی عدم دخالت زبان عربی است که قرن ها پیش از ظهور زبان عربی در دیار ما ظهور نموده است. از سویی هم زبان دری پس از نابود شدن زبان پهلوی ساسانی بوجود نیامده که زاده آن گفته شود بلکه پهلوی و دری دو زبانی است که موازی هم اولی در فارس و دومی در افغانستان به میان آمده نشر و نما کرده به زمانه های معین از خاک های مبداء در قلمرو دو سلطنت پراکنده شده اند و عامل اساسی شبهات و ارتباط لغات این دو زبان به علاوه پیوند خانوادگی معاصر بودن و انتشار آن ها به خاکهای یکدیگر است.

سلامت و یختگی و روانی زبان دری در پهلوی مشهور است و

سلامت که دری یک دفعه و بدون سابقه در عصر صفاریها و ساسانیها بوجود نیامده بلکه سابقه چندین قرن داشته است که مراحل ابتدایی زبان دری تا قرن پنجم و چهارم و حتی سوم مسیحی یا لاقبل دو نیم قرن قبل از عهد اسلامی پیش برده شده است که در قرون پیش از اسلام یا قرن ون اول و دوم هجری مرحله میانه ای را بین سندی و پهلوی خراسانی دارا بوده است که رواج پهلوی ساسانی در خراسان نیز بر آن مؤثر بوده زیرا قدمت پهلوی ساسانی بر دری واضح است. اما البته زبان دری سابقه ای داشت که در قرن چهارم هجری قوام و نضج گرفت سلاست و روانی و یختگی حتی برتر از پهلوی ساسانی دارا بود. هر دو زبان در معرض هجوم زبان عربی قرار گرفتند اما در نتیجه پهلوی در ایران بطور عام بعد از قرن سه و چهار هجری در نگارش از میان رفته و بعد از قرن هفتم در مغرب ایران نیز ناپدید شد. در حالیکه زبان دری در خراسان «افغانستان» در همان جاییکه زبان پهلوی ساسانی زبان دوم بود و حرف زده میشد بنابر نفوذ زبان عربی رو به انکشاف گذاشت که تا قرن چهارم هجری زبان دری منحصر به افغانستان و ماوراءالنهر بود و به حیت یک زبان علمی و ادبی یخته و روان و سپس آثار متور و منظوم در آن نگاشته میشد که درین وقت ها در ایران معمول نبود و حتی یک شعر و یک رساله هم درین زبان مقارن این زمانه ها در آن مملکت دیده نشده است اگر ساسانی ها نیز زبان دری را اتخاذ کرده باشند تنها زبان دربار بوده بین عوام رواج نداشته است.

در اواخر عصر سامانی و اوایل دوره غزنوی بنابر فتوحات سلاطین خراسان در ری و گرگان و اصفهان راه نفوذ زبان دری افغانستان در خاک های همسایه غربی ما باز شد و بعد از قرن چهار و پنج هجری بهیچ زبان علمی و ادبی جای زبان پهلوی ساسانی را گرفت و بهیچ زبان مردم تا هنوز در کردستان، لرستان، خوزستان، آذربایجان و طبرستان تقریباً یگانه است. بنابراین گفتار از سفرنامه ناصر خسرو بلخی که از ولایت بلخ بسوی دیار مغرب مسافرت کرد و در نیمه قرن پنجم هجری نوشته چند صطری نقل میکنیم:

«و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش من آمد، دیوان متجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و معنی که او را مشکل بود از من پرسید به او بگفتم و شرح آن بنوشتم و اشعار خود بر من خواند...»

زبان دری در اواخر قبل از اسلام موجود بود و تاریخ چیزی کم دو هزار ساله دارد. قدیمترین پارچه های منظوم و متور دری که بدست است در طی قرن چهار هجری در افغانستان و ماوراءالنهر به میان آمده است و باختر و ماوراءالنهر و نیمروز و زابلستان مبداء و پرورشگاه اولی آن محسوب میشود.

قدیمترین اشعار دری پس از اسلام نیز در خراسان و سیستان از



طرف خنطله بادغیسی و محمد بن وصیف سگزی و غیره گفته شده است و به ما رسیده به همین زبان فصیح دری است و صفاریان سیستان و طاهریان هرات مشعل قروزان آن را بدست گرفتند. نثرهای دوره اول و دوره دوم: نثر دور سامانیان بلخی و دور غزنوی و غوری مانند تاریخ طبری حدود الثاقم تاریخ بیهقی، کلیله و دمنه و چهار مقاله عروضی و همچنین در نظم آثار نخستین شاعران بلخی و سیستانی پس از اسلام شاهنامه دقیقی بلخی، حدیقه سائی غزنوی و مثنوی مولوی بلخی به همین زبان است. که این زبان در افغانستان بوجود آمد و از اینجا به اطراف اکتاف نشر شد و مهد زبان دری افغانستان است.

## ۲- وجه تسمیه دری و اصطلاح آن:

وجه تسمیه آن به «دری» اینست:

۱- درجی را منسوب به (دره) کوه دانند مانند کبک دری که روستاییان در دره های کوه بدان متکلم بودند و آن را زبانی فصیح داند که مخلوط به زبان دیگر نبود در دره هایی آرایش و شسته حفظ شده و هم ممکنست به اعتبار خوشخوانی (چون کبک دری) به «دره» منسوب شده باشد که زبان است خوش آهنگ و سهل المخرج.

۲- منسوب به «دربار» درگاه است که بدرگاه کیان و دیار ساسانیان پیش از اسلام بدان تکلم و تحریر میشد در زمان ساسانیها «در» پایتخت و دربار را میگفتند.

۳- بنابر ارتباطی خیلی قریب آن با زبان تخاری که در صفحات گذشته از آن ذکر شد، دری را مخفف «تخار» نیز میدانند که تخاری نخست «تهری» بوده بعد «تهه» آواز «د» را افاده کرده «دری» شده است.

## اصطلاح دری:

این اصطلاح بجای «فارسی» که بعد و آنهم بنابر مسامحت و اشتباه یکار رخت تا قرن هفت و بعد از آن نیز بین عالمان و شاعران مروج و شایع بود:

در المعجم تالیف اوایل قرن هفت گوید: «... از صحیح و مشهور لغت دری مستحالات عربی متداول باشد.»

یکی تازه کن قصه زرتشت

بنظم دری و بخط درشت

بفرمود تا فارسی دری

بنوشند و کوتاه شد داوری (فردوسی)

خرد نامه ها را ز لفظ دری

بیونان زبان کورت کسوت کری (نظامی)

گزارنده داستان دری

چنین داد نظم گزارشگری (نظامی)

ادیب و هیرند بود منجم

دری و پهلوی خوان و عالم (بهرام پزود)

من آنم که در پای خوکان نیزم

مرین قیمتی در لفظ دری را (ناصر خسرو)

هزار بلبل دستانسرای عاشقرا

بباید از تو سخن گفتن دری آموخت (سعدی)

چو غنڈلیب فصاحت فرو شدای حافظ

تو قدر او سخن گفتن دری بشکن (حافظ)

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند (حافظ)

۳- افغانستان: مفهوم مملکت و ادبیات آن در ازمینه پیش و بعد از اسلام:

کشور افغانستان یا خاک های دو طرفه هندوکش در دوره های باستانی «آریانا» نام داشت یعنی سرزمینی که آریان ها در آن متوطن اند. در عرهدای اسلامی خراسانش گفتند که به معنی محل طلوع آفتابست و این حدود شرق امپراطوری اسلام بود. مورخان یونانی مملکت دو طرفه هندوکش را آریانا نامیده اند پس از اسلام عرب ها این کشور را خراسان خواندند که حدود العالم که به سال ۱۷۲ هجری تالیف شده در صفحات ۶۲ و ۵۵ حدود آن را چنین معین کرده:

«سخن اندر ناحیت خراسان و شهرهای وی، ناحیت مشرق وی هندوستان است و جنوب وی بعضی از حدود خراسانست و بعضی بیابان کرکس کوه و مغرب وی نواحی گرگانست و حدود غور و شمال وی رود جیحونست...»

سخن اندر ناحیت حدود خراسان و شهرهای وی، ناحیت مشرق وی هندوستان است و جنوب وی بیابان سند ست و بیابان کرمان و مغرب وی حدود هریست و شمال وی حدود غرجستان و گوزگان و تخارستان...

نگاه شهرهایی را که برای خراسان ذکر میکند «نیشابور، سبزوار، نساء، طوس، هری (هرات)، پوشنگ (زنده جان)، بادغیس، سرخس، غرجستان، (هزاره جات) مرو رود، مرو، گوزگانان (میمنه)، بلخ، نخرستان (قطغن)، بامیان، غوربست، طالقان، خلم، سمنگان، بدلان، غور، سیستان، زرننگ، قره (فراه)، قرنی، کابل، غزنین، زابلستان، پروان، بدخشان» اند. پس مملکتی که حدود شهرهایش را حدود العالم چنین ذکر کند جز لغغانستان هیچ جا نیست و افغانستان امروز همان خراسان قدیم است که یکی دو شهر آن امروز به تصرف دیگرانست. البته کلمه افغانستان آن وقت وجود نداشت و بر کشور اطلاق نمی شد و مانند آنست که گول قدیم را امروز فراتسه گویند و پروس، آلمان است.

اینست که آریانیان کهن یا خراسان دوره اسلامی کشوریست که امروز آن را افغانستان خوانند و تاریخ گذشته و فرهنگ و ادبیات آن دو متعلق باین است.

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلایت باید از وی رو مهتاب

— مولوی —





رونی یافتن شعر و ادب، تأثیر قرآن و حدیث قرونی می‌گیرد تا آنجا که در قرن هفتم و هشتم به اوج خود می‌رسد و در این روزگاران شعر شاعرانی چون سنایی، عطار، مولانا، حافظ و غیره به گونه آشکاری آمیخته با مفاهیم قرآنی و روایی است و شاید اوج آن در شعر مولانا به ویژه در مثنوی

از آنجا که شعر هر شاعری بیانگر اندیشه‌ها و افکار و اعتقادات اوست و به بیان دیگر شعر آیینه‌ای است که می‌توان در آن جلوه‌های افکار و اعتقادات و منش‌ها و برداشتهای شاعر را به تماشا نشست. به همین دلیل شاعری که مسلمان است و در دامن فرهنگ اسلامی رشد کرده و با قرآن و حدیث سروکار داشته، به ناخودآگاه جلوه‌های این آشنایی در شعر او منعکس خواهد شد.

تأثیر قرآن و حدیث در ادبیات فارسی در دوران نخستین چندان چشمگیر و آشکار نبوده مثلاً در شعر شاعرانی چون رودکی، شهید بلخی و امثال اینها تأثیر قرآن و حدیث بسیار کم است. اما با رواج و

شریف می باشد.

شیوه های اثر پذیری شعر و ادب پارسی از قرآن و حدیث را می توان به گونه های زیر دسته بندی کرد:

الف) اثر پذیری واژگانی و لغوی: مقصود این است که در آثار ادبی چه منظوم و چه منثور با واژگان و ترکیبات بسیار روبرو می شویم نظیر: آدم-موسی-عیسی-مریم-نوح-شداد-فرعون-نمرود و...

و واژه های شرعی چون: توکل-طواف-شکر-صبر-نماز و... و ترکیباتی چون: بیت الاحزان-بیراهن یوسف-صبر ایوب-وادی ایمن-انگشتری سلیمان-هدهد حیا و مدها واژه و ترکیب دیگر که ریشه قرآنی و حدیثی دارند و اگر قرآن و حدیث نبود آن واژگان نیز در زبان و آثار شاعران و نویسندگان کاربرد نداشت. بنابر این قرآن و حدیث بر غنای واژگانی فرهنگ ما اثری آشکار داشته اند.

ب) اثر پذیری قالبی و شکلی: اثر پذیری قالبی یعنی اینکه یک اثر ادبی شکل و شیوه بیان خویش را از قرآن گرفته باشد! مانند مثنوی مولانا که به طاهر سی نظم است اما اهل ادب و فرهنگ و عرفان دانسته اند که مثنوی دارای نظمی درونی است همانند قرآن که نظم درونی اش با یک نگاه آشکار نمی گردد.

ج) اثر پذیری مضمونی: که خود در مرحله اول به دو گونه معنوی و لفظی معنوی تقسیم پذیر است. اثر پذیری معنوی خود به دو گونه ترجمه و شرح تقسیم پذیر است. ترجمه مانند این بیت مولانا: آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان که مصرع نخست ترجمه این سخن رسول اکرم (ص) است. «المرء خثو، تحت لسانه» و شرح مانند این اشعار فردوسی:

بیاورد گاه از چراگاه خویش

فراروان گیاه بود بنیاد پیش

به پستانش بر دست مالید و گفت

بنام خداوند بی یار جفت

تهی دید پستان گاوش ز شیر

دل میزبان جوان گشت پیر

بدو گفت شعری از چه گویی همی

به فال بداند چه جویی همی

بدو گفت زن که ای کرانمایه شوی

مرا بیهوده نیست این گفت و گویی

ز گردون نتابد بیایست ماه

چه بیدار شد جهاندار شاه

به پستانها در شود شیر خشک

نیوید به ناله درون تیره مشک

گناه و ریا آشکارا شود

دل نرم چون سنگ خارا شود

که شرح این سخن رسول (ص) «لَا تَعْبِرُ السُّلْطَانُ تَغْيِيرَ الزَّمَانِ، لَأَنَّهُ فُتِدَ السُّلْطَانُ قَسِدَ الْعَالَمِ»، ناگفته نماند که اثر پذیری مفهومی

شکل دیگری نیز دارد که می توان آنرا نیمه ترجمه نامید به این معنی که شاعر آیه و روایتی را می گیرد، پاره ای از الفاظ آنرا به زبان خویش بر می گرداند و پاره دیگر را به شکل اصلی می آورد مانند این شعر سلمان ساوجی:

قصه سلمان بگو و در داری استماع

گو که مگر من قول ای دوست بشنو ما بقول

که ترجمه ای است از این روایت «تَنْظُرُ إِلَى قَالٍ وَ لَا تَنْظُرُ إِلَى مَنْ قَالٍ»

«بگونه نگاه مکن به سخن نگاه کن»

د) اثر پذیری لفظی و معنوی که به گونه های تلمیع و اقتباس پذیر است.

اقتباس یعنی شاعر یا نویسنده آیه یا روایتی را در سخن خویش بیاورد خواه بی هیچ تغییری و خواه با اندک تغییری که ضرورت وزن و قافیه ایجاب می کند و نیز گاهی هم با همان مفهوم اولیه و یا از روی تشبیه و مجازیه معنی دیگر. مثال:

شوخی که بود طلعت او غیرت ماه

دین و دل من برد یک طرفه نگاه

تا چشم من افتاد به رویش گفتم

لا حول و لا قوة الا بالله

نوع دیگری از اقتباس، اقتباس مضمونی است که شاعر مضمونی از آیه یا روایتی را می گیرد و بی آنکه آنرا ترجمه کند دست مایه ای قرار داده و به کمک آن به مضمون سازی می پردازد (مانند ترجمه آزاد) مثال:

عیب رفغان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

سوره نجم آیه ۳۸: «لَا يُؤْزِرُكَ وِزْرُ وَلَا خَيْرٍ» هیچ کسی بار گناه دیگری را نمی کشد تلمیع: نوع دیگری از اثری پذیری شعر از قرآن و حدیث به این صورت است که شاعر بی آنکه خود آیه یا روایت و یا مضمون آنها را در سخن خویش بیاورد به آنها اشارتی می کند که این نوع را در بدیع تلمیع نام نهاده اند.

«آسمان بار امانت نتوانست کشیدن

قرعه فال به نام من دیوانه زدند»

که تلمیع به آیه امانت دارد:

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جُمُولا»

ترجمه: «ما امانت خویش را به آسمانها و کوهها عرضه کردیم از پذیرش آن سر باز زدند و از قبولش ترسیدند، اما انسان آنرا به دوش کشید که ستمگری نادان بود»

منبع:

۱- اثری پذیری حافظ از قرآن و حدیث- عباس اسلامی نژاد.

۲- دیوان حافظ علامه قزوینی.

۳- مثنوی شریف.





واصف بافتزی

# دیروز امروز فردا افغانستان

خود که صدها زندانی سیاسی داشت و یک اختناق فراگیر در افغانستان حاکم کرده بود به سلطنت رسیده بود و بالنسبه، آدمی بود که میخواست شبه اصلاحاتی در امور افغانستان صورت بدهد از جمله عرصه فرهنگ، اودست به تأسیس یک لیسه و چند ابتدایی در شهر کابل و همچنین یک آموزشگاه نظامی زدو چند نشریه به نامهای سراج الا خیار، الا اطفال وارشاد النسوان با توجه او انتشار یافت.

سراج الا خیار از یک طرف به نشر مطالب سیاسی و تا حدودی تهییج کننده به نفع آزادیهای اجتماعی میپرداخت که مردم افغانستان و به صورت تلویحی درباره وقت را تهییج میکرد به راه انداختن جنبش استقلال طلبانه، مرحوم محمود طرزی که مدیر مسؤول و نگارنده سراج الا اخبار بود و محضر سید جمال الدین را در استانبول درک کرده بود و به ادبیات اروپایی و اندیشه های آزادیخواهانه و از جمله با تجدید در عرصه ادبیات موافقه ها و سازگاریهایی تسبی داشته شادروان طرزی با همه خدماتی که در

خوب است ابتدا نگاهی گذرا به وضعیت عمومی شعرا امروز افغانستان داشته باشیم. سال ۱۳۰۰ شمسی شاید، مبدأ خوبی برای این بررسی باشد.

یا تشکر از شما جناب جعفریان اگر چه شما سال ۱۳۰۰ خورشیدی را مبدأ تعیین فرمودید، اما با اجازه شما من از یک دهه بیشتر به خاطر این که صحبت ما یک مینای درست تر داشته باشد، صحبتیم را آغاز میکنم. «سراج الا خیار» نام نشریه ای بود که در روزگار پادشاهی امیر حبیب الله خان منتشر میشد. امیر حبیب الله خان معاصر است هم با مظفر الدین شاه قاجار و هم با محمد علی شاه قاجار. امیر حبیب الله خان پس از پدر مطلق العنان و متحد الرأی



دوش آن ترک سفر کرده، نگار لرم  
تربیت گشته پناگاه رسید از لندن  
و یا مثلاً مرحوم ملک الشعراء بهار میفرمود که:  
در شکج سر زلف تو بهار ستایی است  
که دران هیئت دل مجلس شورا دارند

چنین ابداعاتی اگر به مقام شامخ این بزرگان ما از سوی این  
بی مقدار اساتید ادبی صورت نگیرد میتوانیم اینها را با جرأت ابداعات  
حقیر بگوییم. در کنار این جنبش به اصطلاحات تجدد خواهانه ادبی،  
غزل سرایی و قصیده سرایی با قریحه آزمایی در تمام انواع و قالب  
های شعر کلاسیک فارسی، البته در همان هوالها و فضاها و عوالم  
خاص شعر عاشقانه و تقلید از بیدل و... ادامه داشت. اگر به نمایندگی  
بسیار شاخص ویر جسته ای هم در دوران سراج الاخبار و هم در  
دوران امان افغان، تری این شق ثقی - که عرض کردم - بتوانیم  
مشخص و معین بسازیم، مرحوم ملک الشعراء قاری عبدالله است.  
یکی از ادبای بسیار بزرگ و به اصطلاح از فحول ادبا و محققان از  
افغانستان که در عرصه های تحقیق، چندین کتاب در علوم بلاغی  
نوشته و در عرصه کار های عمیقتر فصوص الحکم شیخ اکبری  
محمی الدین این عربی را به زبان فارسی و همه ما باید اذعان کنیم  
کار بسیار بزرگ و عظیمی است. این ترجمه تقیسی، حالا در آرشیو  
ملی کابل موجود است که خدا کند در اثر حوادث اخیر، دچار  
تصادف روزگار نشده باشد.

به هرحال پس از سقوط امان الله خان و پس از دوره امیر حبیب  
الله کلکانی در سال ۱۳۱۰ خورشیدی دو انجمن ادبی در افغانستان  
به وجود میآید. انجمن ادبی هرات، و انجمن ادبی کابل، از آنجا که  
انجمن ادبی به رغم فضل تقدیم انجمن ادبی هرات، بر کل ادبیات  
افغانستان، تأثیر گذاشت، به انجمن ادبی کابل بیشتر می پردازیم.  
انجمن ادبی کابل، ارگانی داشت به نام مجله کابل،  
در مجله کابل مقاله های پژوهشی چاپ میشد به علاوه مقاله های  
سیاسی، البته سیاسی مطابق میل دربار پادشاه وقت. قسماً هم شعر  
چاپ میشد. شعر از شاعران بزرگ کلاسیک انتخاب میشد و به چاپ  
میرسید و از شاعران کشورهای همسایه، از اقبال، بهار و مرحومه  
پروین اعتصامی در این مجله، شعر چاپ میشد. همچنین از مرحوم  
رشید یاسمی و نصراله فلسفی.

از شاعران افغانستان، بیشتر شعر از ملک الشعراء قاری عبدالله  
خان، مرحوم مستغنی، میر محمد علی آزاد، شایق کابلی یعنی شایق  
جمال، شایق افندی، میر عبدالعلی شایق هروی، سرور صبا، سرور  
جویا و در سال های بعد از استاذ خلیل الله خلیلی که در آن وقت  
شاعران جوانی بودند این شعرها را چند مقوله اند، یا مدیحه

عرصه روزنامه نگاری، از ادبخواهی و استقلال طلبی به افغانستان و  
مردم افغانستان کرده، با تأسف باید گفت که در کش از ادبیات، یک  
درک مصلحت بینانه بود. به پنداشت مرحوم محمود طرزی و یک  
عده از همفکران و هم قلماتش در سراج الاخبار، شعر باید تا سطح  
فهم مردم عادی کوچه و بازار، فرو آورده شود. او بخاطر تشویق  
شعرا به سرودن این شعر، خودش نمونه هایی ارائه کرده که در  
یکی از کتابهایش به نام ادب در فن مدون و چاپ شده است.  
مثالهایی اگر خدمت شما عرض کنم چنین چیزهای است: استفاده از  
کلماتی مثل «انوارها» صرف نظر اینکه انوارها درست هست یا  
نیست، در شعر «محمود طرزی» بسیار پدید میآید:

انوارها پدید شده از زغال سنگ  
روز سیه، شده از زغال سنگ  
و یا:  
وقت شعر و شاعری بگذشت و رفت

### وقت سحر و ساحری بگذشت و رفت

وقت، وقت موتر ریل است و... ..

عبداللهادی داوی، عبدالعلی مستغنی، عبدالرحمن لودین وعده  
بی از شاعران دیگر تحت تلقینات محمود طرزی، شروع به سرودن  
چنین شعرهایی کردند در سراج الاخبار. بهترین نمونه هایی که به  
نام شعر چاپ شده - البته تا شعر چه باشد و تلقی از شعر چه باشد  
چیزهایی بوده که از روزنامه جیل المتین چاپ کنگنه اقتباس شده  
و از بعضی روز نامه ها و جراید وقت ایران، مثلاً از روزنامه نو بهار  
و مجله دانشکده که تأسیس و مدیریت آن با استاد ملک الشعراء بهار  
بود. و از شعرهای مرحوم سید اشرف الدین حسینی مدیر نسیم شمال  
اشتهار دارد مثل:

اخ سرمات اقتبای ته  
داد ما گیر از افلاطون السلطنه...

امیر حبیب الله در آخرین ماه سال ۱۳۹۷ خورشیدی کشته  
شد. پس از کشته شدن او امان الله خان پادشاه وقت، با انگلیس ها  
جنگ کرد و استقلال افغانستان تأمین شد. دیگر سراج الاخبار چاپ  
نشد و جریده بی به نام امان افغان به جای سراج الاخبار چاپ  
میشد، در واقع میراث خواران معنوی سراج الاخبار بود و در زمان  
امان الله خان سمت وزارت خارجه را داشت و مرحوم مستغنی  
و مرحوم عبدالرحمن لودین و یک عده شعرای دیگر.  
و از شاعران دوران انقلاب مشروطیت ایران، در اینجا تأثیر  
پذیرفته اند در این دوره تصور میکردند که با آوردن بعضی  
اصطلاحات فرنگی در زبان و شعر فارسی، یک نوع تجدید ایجاد  
میکند. مثلاً در ایران مرحوم وحید دستگردی گویا میگفت که:



اند. درباره شخص شاه و اعضای خانواده به اصطلاح جلیل سلطنتی یا شعرهای مناسبی اند. به اصطلاح یکی از منتقدان ایران که شاه و اعضای خانواده به اصطلاح جلیل سلطنتی یا شعرهای مناسبی اند. به اصطلاح یکی از منتقدان ایران که شاعرهای کدام شاعریا لحن ملن آمیزی گفته شعرهای است که همه تاریخ مصرف دارند.

با همه خدماتی که انجمن ادبی کابل در عرصه تحقیق و در عرصه ترجمه انجام داد، مثلاً شعر المصم از شبلی نعمانی، که بسیار پائین‌تر ایران به همت سید محمد تقی داعی فخر گیلانی ترجمه شد و به چاپ رسید، نخست در افغانستان به همت انجمن ادبی کابل، ترجمه شد و به چاپ رسید، و کتابهایی مثل سخندان قارص، و دیگر کتب که در زمینه علوم بلاغی یا همت همین استادها و انجمن نوشته شد در عرصه شعر اعضای انجمن ادبی مخالف هر گونه تجدید بودند. مثلاً در سالهای ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸، استاد خلیل الله خلیلی بنابر اظهار خودش، پس از خواندن مجله موسیقی که در ایران چاپ میشده گویا مدیر مسئولش علینقی وزیر و یکی از اعضای هیئت تحریرشان صادق هدایت بود. در آن مجله شعرهایی از نیما چاپ میشده است یا آن که به سرودن قصاید مقلد مقلدان به شیوه خراسانی شهرت دارد و مثنویهایی در همان روال، یک سرود برای انجمن ادبی کابل مرقوم شد که مستزادواره است، اگر حافظ مقلد یاری کند، یک بخش آن سروده چنین است:

شب اندر دامن کوه

درختان سبز و انده

ستاره روشن و مهتاب در پر توفشانی

شب عشق و جوانی...

انجمن ادبی کابل این شعر را چاپ نمیکند و یک تذکر نوشته میکند که دروغ از قصاید و مثنویهایی که شماری سرودند و چراغی حتماً ناگهان دچار چنین انحطاطی شده است و... به از آن نمیدانم چه عامل انجمن ادبی کابل و اسنادانی را که اعضای آن بودند و ادوات که به تجدیدنظر بپردازند.

آنها همین شعر استاد خلیلی را با بوزش خواهی از خودش دوباره چاپ کردند از زمره استادان انجمن کسی که بسیار سخنگیر بود و یک سر مو از موازینی را که رشید و طواط و شمس قیس را زری و... گفته اند تمیز نداشت، مرحوم ملک الشعرافاری عیدانه خان بود.

باز این حساب اولین کسی که شیوه نیمایی را در شعر فارسی افغانستان به کار گرفت و به این سبک و سبکی شعر گفت استاد خلیلی بود؟

بله. اگر چه یک کوشش بسیار ابتدایی بود درباره آقای

آینه...

مرحوم اخوان در کتاب «بنایع و بدعات های نیما یوشیج» خوشتر دکتر گلچین گیلانی را هم از لحاظ دقتی که باید به کار بسته شود در آغاز و انجام مصراعها، هم از لحاظ منطقی بودن و هم از لحاظ موسیقایی، حتی شعر نیمایی تمیذ و تمیذ یک نوع بحر طویل میداند که گویا کتب مرحوم اخوان زیاد بیجا هم نیست، خوب آقای آینه هم فتح باب کرده، مخصوصاً در حدود پنجاه و چند سال پیش و فضل نقد آقای آینه هم به جای خود محفوظ است.

شاعری که در مجله کابل، عرض شناس کردند و جوهره نمودند کسانی مثل مرحوم عشق و مرحوم غلام احمد توبند از غزلسرایان بسیار مشهور افغانستان بود و به سال ۱۳۶۳ به جوار رحمت از دنیای پیوسته بودند.

در سالهایی که جنگ جهانی دوم اختتام یافته بود، سردار محمد هاشم خان یکی از تحت وزیران بسیار مستبد برای افغانستان، که عموی پادشاه بود، از صدارت کناره گیری میکند. به جایش برادرش شاه محمود خان تحت وزیر میشود. در این سالها دوباره اندک مجالی به فرهنگیان و روشنفکران کشور داده میشود و جراید غیر دولتی به وجود میآید. البته جراید چند سال پس از سال ۱۳۲۶ به وجود میآید. در سالهای ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ از آن وقت یک گرایش دیگر در ادبیات افغانستان به صورت عمده شروع میشود. شعر سرودن به اوزان نیمایی و فور و دماسته پیدا میکند. کسانی مثل فتح محمد منتظر، محمد شفیع رهگذر، محمد آصف سهیل و یک عده دیگر به همین دبستان نو، ملقت میشوند و در همین اوزان پیشنهادی نیما شعر میگویند. تا آنجا که صدای نیما به گوش شان رسیده و چیزهایی درک کردند اند از وزن نیمایی، چیزهایی آرایه میکنند یک عده از اما از مثلاً در مورد کارگر و نشان دادن تضادهای طبقاتی و چنین چیزها. بر این اساس پیش دولت وقت افغانستان حتماً این اندیشه به وجود میآید که هر کسی که در اوزان نیمایی شعر میسرآید، کمونیست است. در حالی که چنین نبوده است. مثلاً یک دوره را در تاریخ خود اختصاصاً به نام دوره اقبال یاد کنیم که از سالهای ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ شروع میشود. این دوره دوام میکند تا بسیار پائین، حتی تا سالهای چهل، مثلاً شعرایی مثل مرحوم مولانا خسته و استاد خلیلی در بعضی مثنویها و غزلهای خود شاگرد دبستان اقبال اند و شعر اقبال وار میگویند که جوهر آنرا وحدت مسلمانان جهان، گریه و نندبه بر پس سائده گنهای مسلمانان، گاهی هم نوعی وطنیات، در حدود وطنیان عارف قزوینی، شکل میدهد. دوره بی که با فراوانی چشمگیر سزایش شعر نیمایی آغاز میشود و دماسته پیدا میکند پس از سال ۱۳۲۰ است که تا امروز ادامه دارد.



بر گردن گذاشته بودند. در افغانستان هم، واداشته میشدند همان ریالیزم سوسیالیستی بودو شعر گفتن درباره شارگر، درباره دهقان، درباره مزرعه، درباره تراکتور، درباره احداث یک یل، درباره سال تولد رئیس حکومت و چنین مسایل. اما خوشبختانه در افغانستان، هم در داخل افغانستان هم، در خارج افغانستان، یک عده از فرهنگیان افغانستان میرفتند، کارهایی کردند و در عرصه های مختلف فرهنگ و هنر و از جمله ادبیات مقاومت مسلحانه و مردمی برضد روسها و دست نشاندگان شروع شد. مقاومت فرهنگی ولایی هم شروع شد.

یک عده از شاعران پسا توانای مادرمین دوره - پس از سال ۱۳۵۷- به شهرت رسیدند. البته قبل از سال ۱۳۵۷ اینها با خیلی جوان بودند، یا میسرودند به عنوان مشق و تمرین پیش خود نگاه میداشتند. شعرهاشان انتشار نمیافت، بهر حال اینها به شهرت رسیدند که نمونه هایشان دو نفر را ما در این محفل میبینیم، جناب پرتو نادری و جناب قهار عاصی و شاعران بسیار خوب دیگر از سال ۱۳۵۷ به این طرف تیار کردند مثلاً افسر رهبین، خانم حمید نگهت دستگیر زاده، جلیل شبگیر و یا شاعر بسیار جوان ما که باید به آینده او بسیار امیدوار باشیم عبدالسمیع که فعلاً در شهر مزار شریف زندگی میکند، لیلا صراحت روشنی، شریا واحدی و ...

پیش از اینکه شباهت ثبت این سخنان پراکنده من شروع کنید خدمت شما عرض کردم درست است که یک عده شاعران ما در خارج از کشور، شعر مقاومت افغانستان را در برابر متجاوزان روس و ملعبه های دستشان در افغانستان پیریزی کردند اما یک کاخ بسیار استوار به نام شعر مقاومت در داخل کشور بر افراشته شد، شعر مقاومت در داخل افغانستان هم با بسیار شدت و حدت، با تمام سنگینی و صلابت خود وجود داشته، همانطور که ما در شعر های پرتو نادری، قهار عاصی، افسر مشهور یا کمتر به شهرت رسیده میبینیم. حتی شاید ما امروز مجموعه هایی از این شاعران گرامی در دست نداشته باشیم که سراسر شعر مقاومت است.

خوشبختانه به رغم تمام تلاش هایی که از سال ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۱ از سوی مجریان مئی فرهنگی دولت وقت برای منحرف ساختن مسیر اصیل شعر افغانستان صورت گرفت، به فضل و رحمت خداوند و به همت و دلیری و احساس مسؤولیت و عشق به زادگاه، عشق به فرهنگ خودی، و زبان مادری، شعر ما به جای اینکه دچار انحطاط شود و راه قهقرا را بیامد، رشد کرد، بالید و بهخ گیل و شکوفه نشست که شما هر لحظه ثمرات آن را به دست آورده می توانید.

پس از سال ۱۳۴۰ شعرائی مانند سید حبیب الله بهجت، سلیمان لایق و محمود فارابی در اوزان نیمایی شعرهای زیادی انتشار میدهند. البته وقتی می گویم اوزان نیمایی باید نکته ای را تذکر بدهم. به نظر من این یک نکته تصادفی نیست که اگر ما تمام شعرهای این شاعران را از نظر بگذاریم، بیشترین وزن است. یعنی به اصطلاح دقیق عروضی در بحر مضارع است بر وزن «مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات» یا «مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن». این تصادفی نیست، به خاطر اینکه در آغاز مریم سیدنیوستان شناس و بعضی شعرهای که در مجموعه های فریدون توکلی چاپ شده بود، در همین وزن بود. بعضی شعرهای نادر پور هم در همین وزن بود. قسمت معظم شعرهای همین شعرائی که نام گرفته هم شدند، در همان وزن مورد علاقه نادر پور و فریدون توکلی سروده شده است. البته در شعر عده ای از این شعرا باز هم آرمان های عدالت خواهانه، مبارزه طبقاتی، زندگی کارگران، زننده گی دهقانان، زندگی پیشه وران و چنین چیزهایی - البته نه در همه، در یک بخش قابل توجه به چشم میاید. در نیمه های همین دهه، کسانی مانند اسد الله حبیب، حلیم پندار، حسین و فاسلجوقی و رازق روین یا به عرصه گذاشتند، البته هم با دستمایه ادبی قوی و هم با پیشش شاعرانه بسیار قویتر از کسانی مانند سلیمان لایق و رازق شفیع و یک نکته را هم با کمال احترام به خدمت شما تذکر بدهم که چون برای چیزهایی در برابر پرستش های شما عرض میکنم آماده گی است.

پس از سالهای ۱۳۵۰ آشنایی یک عده مردم با ادبیات غرب فزونی میگرفت و پیشش شاعر عده دگرگونی یافت و هم آنچه به نام وزن نیمایی در ایران رایج شده بود به صورت بسیار دقیقتر مطابق پیشنهاد های نیم رواج میافت.

در سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷، اگر مایک بررسی کلی کنیم - چند شاعر از جمله اسدالله حبیب، عارف پژمان، حلیم شایق، سلام شایق، لطیف ناظمی، رازق روین و یک عده دیگر باز هم نمونه های بسیار خوبی با پیشش شاعرانه قویتر و زبان محکمتر شعراهایی لایه کردند. البته ادبیات افغانستان به صورت مطلق دنباله روادبیات ایران نبوده است. اصابت خود، هویت خود، هویت بومی و قومی خود را داشته در کلیت خود یا اگر دقیقتر بگویم شعر افغانستان جریان اصیل خود را داشته است. آنگونه که شما اطلاع دارید در سال ۱۳۵۷، روز هفتم ثور، یک فاجعه بسیار خونین در افغانستان صورت گرفت. کودتایی سال ۱۳۵۷. سرخ قیایان سیاه کار همان گونه که معمول و مرسوم آنهاست، این تجربه را، هم در آسیای میانه و هم در اروپای شرقی کرده بودند و هم در چند کشور بدبخت آسیایی که حقوق رفیت



# یانه مری که بروی کابل



گفت و گو با آقای صدیق میرزا در باره فیلم «اسامه»

او توانست به مدرسه ای برود که به طور مخفیانه در زیر زمین خانه ای تشکیل می شد. این مدرسه مخفی چندان دوام نیاورد. کسی مدرسه را لو داد. مدیر مدرسه توسط پلیس طالبان بازداشت شد و بعد به دار آویخته شد و به این ترتیب هویت واقعی دختر آشکار شد. مقاله روزنامه کوتاه بود. من از اینکه دختر می خواست تحت فشارها جنسیت خود را تغییر دهد تا به مدرسه برود شگفت زده شده بودم. این نوعی فاشیسم بود و اینجا بود که من تصمیم گرفتم این داستان را به موضوع فیلم تبدیل کنم. هنگام نوشتن فیلمنامه شروع به جمع آوری داستان های دیگر کردم. به عنوان مثال وقتی از پشاور به کابل برگشتم دیدم اولویت مردم در کابل تغذیه خود و خانواده است و من این را در فیلم به هدف دختر کوچک تبدیل کردم. یعنی برای او گرفتن شغل مهم تر بود تا مدرسه. داستان کاملاً تغییر نکرد اما من چیزهای مختلفی به آن اضافه کردم. پس از پایان فیلم برداری من بخش هایی از فیلم را حذف کردم. حتماً آخر در اول جایی بود که دخترش که قرار کرده بودند از زیر رنگین کمانی رد می شدند. رویای من این بود که آنها به این حد از آزادی می رسیدند. اما این حقیقت نبود. این تنها دروغ بود و من نمی توانستم دروغ بگویم. برای همین آن را از فیلم حذف کردم.

«فعلاً شما در کابل مستقرید؟»

بله پس از ۶ سال زندگی در پاکستان، با خانواده ام در کابل

اولین فیلم عصر پس از طالبان غمگین اما شاعرانه دختر جوانی است که تحت شرایطی پسر قلمداد می شود تا بتواند از مادر بیوه خود حمایت کند. فیلم در سراسر جهان با استقبال زیادی روبرو شد و توانست جایزه معتبری چون گولدن گلوب را از آن خود کند. در حین نمایش فیلم در سینمای باز کابل، مریم معروف و مگی لوشر با صدیق یرمک به گفت و گو نشستند که در زیر می خوانید.

«اسامه فیلم بسیار زیبایی است اما این فیلم به

شدت تیره و غمگین است.

بله و من برای این موضوع متأسفم. دوستانم به من می گویند که فیلم بعدی ام باید کمدی باشد.

«فیلمنامه اسامه را هم شما نوشتید. ایده این

فیلم چطور سرآید شما آمد؟»

وقتی که پاکستان بودم در جامعه افغان دنبال یک داستان خوب بودیم. داستان های مختلفی از اطفالی که در سرکها کار می کردند شنیدم. اما داستان فیلم از روزنامه پشتو زبان ساها که در پشاور چاپ می شود به دستم آمد. مقاله روزنامه در باره دختر کوچکی بود که در زمان طالبان به مدرسه می رفته. چیزی که به طبع تعالیم اسلامی بلکه به دستور طالبان ممنوع بود دختر تصمیم گرفته بود موهایی زیبایش را کوتاه کند و مثل پسرها لباس بپوشد.



۸ میلی متری، عکس ها و پروژکتورهای مرا از بین بردند. طالبان نه تنها مجسمه های بودا در بامیان را متفجر کردند بلکه آنها به دستور ملا عمر هر آنچه را که در گالری ملی، آرشیو ملی فیلم و رادیو بود از میان بردند. آنها اول با آرشیوهای فیلم شروع کردند.

خوشخانه برخی از کارمندان شجاع رادیو هنگامی که آنها برای از بین بردن آرشیو فیلم ها هجوم آوردند به ساختمان اصلی موسسه فیلم افغانستان آمدند و درها را بستند و شروع به مخفی کردن فیلم های اصل کردند. آنها این فیلم ها را همه جا مخفی کردند. زیر تخته های کف پوش، در اتاق های تاریک، در سقف، پشت پرده، هر جایی که می شد. آنها همچنین برق ساختمان را قطع کردند و بنابراین وقتی پلیس طالبان آمد همه جا تاریک بود، درست مثل اسودوبی فیلم. آنها ساختمان را خوب نمی شناختند و به همین خاطر نتوانستند فیلم های پنهان شده را بیابند. اما آنها موفق شدند برخی کپی های فیلم ها را در خارج از ساختمان بیابند. تعداد زیادی فیلم های عالی از روسیه، هند، پاکستان، ایران، آمریکا و حتی دو یا سه فیلم از انگلیس. آنها همه این فیلم ها را سوزاندند. ۲۶۰۰ فیلم را، فیلم ها را جایی سوزاندند که می خواستیم ساختمان جدیدی برای آرشیو فیلم ها بسازیم این واقعا فاجعه ای بود.

#### «وضعیت فعلی افغانستان امروزه چگونه است؟»

در ۷۰ ساله پاکستان ۱۲۴ سینما وجود دارد. در سراسر افغانستان پس از سال ۱۹۷۸، ۲۶ سینما وجود داشت که ۱۸ تای آن در کابل بود. بسیاری از این سینماها در جریان جنگ از بین رفت. سینماهایی که باقی ماندند به نمایش فیلم های هندی و هالیوودی می پردازند. اما ما به دنبال آنیم که فیلم های متفاوت و مستقل را هم نمایش دهیم. به عنوان مثال، من شدیداً دلم می خواهد که فیلم جدید Sabiha Sumar را به نام آب های خاموش نمایش دهیم. این نوع فیلم ها بسیار مهم هستند. این کاملاً فیلم متفاوتی است. برای ما خیلی مهم است که سیمای خوبی در افغانستان داشته باشیم. ما تجربیات بدی از زمان اشغال شوروی در ۱۹۷۹ داریم. آن زمان ها سینما در انحصار کامل دولت بود.

اما ما کلاً به پیشرفت هایی نایل شده ایم من اسامه را بدون پشتیبانی و حمایت دولت ساختم. البته همه دولت ها باید به یاری صنعت فیلم کشورهای خود بشتابند. این به نوعی به ساخت جوامع باز، جایی که فیلمسازها بتوانند حرف خود را به راحتی و آزادی بیان کنند کمک می کند. ما هنوز در ابتدای این هستیم.

من از این خوشحالم که می بینم زنان در فیلمسازی بیشتر فعال می شوند. در سال ۲۰۰۳، دوازده دختر جوان به آموزش فیلمسازی

زندگی می کنم. همراه با پدر و مادرهمسر، دو دختر و یک پسر. ما همگی با هم در پاکستان بودیم.

در پیشاور به عنوان یک هنرپیشه در یک نمایش رادیویی به نام «خانه جدید، زندگی جدید» کار می کردم.

همچنین در یک مرکز فرهنگی کوچک به نام «ایمان» هم کار می کردم.

#### «چه احساسی از بازگشت به خانه داشتید؟»

احساس خاصی بود. مثل این بود که دوباره زاده شدم. هیچ وقت فراموش نمی کنم که برف می بارید. من عاشق تصویری از کشورم هستم که برف می بارد. مثل این بود که خدایان به ما خوشامد می گفتند.

«چیزی که در فیلم شما آشکار بود ریشه کنی «گذشته» در افغانستان تحت سلطه طالبان بود. هر چیز تاریخی و هنری به نظر ناپدید شده بودند. این به طور سمبلیک در فیلم نشان داده شده است. خانه های مردم خالی است و همه خاطرات آنها در صندوقچه ای قرار دارد. گذشته تنها به فریبی از داستان های مادر بزرگ ها تبدیل شده است. آیا شما و سازمان فیلم افغان می خواهید این خسارات را جبران کنید؟»

یکی از اتفاقات بدی که در زمان طالبان برای مردم آمد این بود که آنها قادر نبودند برای خودشان تصمیم گیری کنند. این باعث فروپاشی در افغانستان شد.

من بین سال های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ رئیس سازمان فیلم افغان (AFG) بودم. موسسه ای دولتی که بر تولید و نظارت بر فیلم ها سرپرستی داشت. وقتی طالبان به قدرت رسید من به پیشاور فرار کردم و برای ۶ سال آنجا زندگی کردم. در فوریه ۲۰۰۲ به کابل بازگشتم و وقتی برگشتم اینجا درست مثل یک دنیای دیگر بود. تمام دوستانم به هم ریخته و آشفته بودند. فراموش کرده بودند که روزی فیماز بودند. وحشتناک بود. با تمام اتفاقاتی که بر سر کشورم و دوستانم آمده بود به نظرم مهم بود که خیلی چیزها از نو برقرار شوند. نه تنها چیزهای فیزیکی مثل لوازم و تجهیزات و ساختمان ها بلکه لازم بود تا روح و روان افراد هم باززوری شود تا از آن وضعیت قبلی خارج شود. اما برای موفق شدن ما باید تلاش زیادی را انجام دهیم تا بتوانیم عصر جدیدی را برای سینمای افغانستان به وجود آوریم.

«وقتی که در پاکستان بودید طالبان بسیاری از فیلم های شما را نابود کردند آیا می توان این فیلم ها را مرمت کرد؟»

طالبان نه تنها فیلم های مرا بلکه فیلم های سایر فیلمسازها را هم از میان برد. آنها (طالبان) به خانه من رفتند و دوربین های



پرداختند و فیلم های کوتاه بسیار جالبی در باره وضعیت زنان در افغانستان ساختند.

در گام بعدی آنها می خواهند فیلم های داستانی بسازند که گام بزرگ و شجاعانه ای است.

**«شما همچنین ریاست جنبش آموزش اطفال افغان (ACEM) را به عهده دارید.»**

کارگردان مشهور ایرانی محسن مخملباف دوست بزرگ افغانستان است. پس از ساخت قندهار و قبل از یازده سپتامبر او تصمیم به ایجاد این موسسه گرفت تا اطفال افغان و پناهندگان در سرحدات را به امکانات آموزشی مجهز کند. او همچنین تلاش کرد تا دولت ایران را به تصویب قانونی مبنی بر اجازه آموزش کودکان افغان قانع کند. پس از سقوط رژیم طالبان در نوامبر ۲۰۰۱، محسن مخملباف موسسه را به افغانستان منتقل کرد و مدارس مختلفی بنا نهاد و پدر و مادرها را در این فعالیت ها دخیل کرد. امروزه من این جنبش را هدایت می کنم و سعی می کنم حوزه های آن را گسترش دهم و از این طریق به ریشه گرفتن سینمای جدید افغان کمک کنم.

**«حمایت مالی ACEM به عهده کیست؟ آیا دولت به شما پول می دهد؟»**

نه، دولت به ما پولی نمی دهد. ما دوستانی در جاپان داریم که به این نوع مسائل علاقه دارند. ما کمک هایی را هم از یونسکو دریافت کرده ایم.

اینکه در «اسامه» بچه هایی که تمام طول زندگیشان را در کشوری بدون فیلم، بدون تلویزیون سپری کرده اند می توانند چنین زیبا و طبیعی احساسات خود را بیان کنند، خیره کننده است.

این طبیعی است که مردمی که طی این سالها این همه درد و رنج، خاطره و تجربه را درون خود جمع کرده اند امروز می خواهند دشواری های زندگی خود را بیان کنند به نظر من کودکان قسمت بزرگی از حقایق این فجایع را در خود نگه می دارند. آنها تجربیات خاص خود را دارند به بداهه گویی این پسرها و دخترها در اسامه نگاه کنید قسمت بزرگی از دیالوگ ها را خودشان گفته اند. مردم افغانستان عاشق هنر، سرگرمی، رقص، آواز و موسیقی هستند. چون اینها چیزی از فرهنگ ما است.

**«ایده ای برای پروژه بعدی دارید؟»**

کشورهای همسایه افغانستان دارای میراث ادبی عظیمی هستند مثل فارسی، ترکی و عربی اما زیباترین چیزها به اردو هستند. اردو زبان شعر است. برای افغانستان محمد اقبال یک مثال است. یک شاعر نمونه و انشاءالله روزی یکی از شعرهای او را به فیلم بر می

گردانیم. یا اسامه من می خواستم چیزی نه زیاد خوش بینانه و نادرست، بلکه واقع بینانه می خواهم چیز متفاوتی بسازم. شاید یک کمدی سیاه. باز با بچه ها کار می کنم اما این بار حتماً از بزرگ ترها هم استفاده می کنم چون آنها مدام اشتباه می کنند و من می خواهم در این باره فیلم بسازم.

**«امروزه وقتی به کابل و افغانستان می نگرید چه تفاوتی را احساس می کنید؟ در اسامه سرکها ها خالی و ویران بودند و هراس بر آنها حاکم بود.»**

تغییرات بزرگی مشاهده می شود. زندگی و شور و نشاط در حال بازگشت است. به نظر من مردمان افغان بسیار پر شور هستند. آنها زندگی بهتری می خواهند. آنها خواهان ملحق شدن به تمدن جدید جهانی هستند. خواهان ارتباط و رابطه خوب با جهان - به خصوص همسایگان خود هستند.

**«در صحنه های پایانی فیلم، نمایی از زندان زنان و تصویر دختر در حال فرار دیده می شود چه بر سر زنان زندان در واقعیت افتاد؟ آیا آنها واقعاً توانستند از آنجا خارج شوند؟»**

صحنه آخر فیلم در واقع سمبلی است از اینکه زنان درون چیزی بسیار بزرگ تر از زندان هستند. نابرابری میان مردان و زنان. حتی در جوامع دموکراتیک، افراد بر این باورند که ۲ طبقه وجود دارد: زن و مرد. این یک مبارزه نا معلوم و دست نیافتنی بین مردان و زنان است. در جوامع شرقی آن مبارزه بیشتر مشهود است اما همه جا وجود دارد. مردان بیش از اندازه خود خواه هستند، مردان نگران آن هستند که زنان جایگاه آنها را در جامعه از آن خود خواهند کرد.

امروز در کابل می توان ادارات و سازمان های فمینیستی، احزاب سیاسی زنان و رادیوهای زنانه دید. آنها با مردان کاری ندارند و متأسفانه به نظر من این به مشکل تبدیل می شود. پیشرفت های زیادی دیده می شود اما باید به خاطر داشتیم که افغانستان تنها کابل نیست. هر نوع اقدامی برای زنان باید در همه جای کشور انجام شود حتی در کوچک ترین روستاها. مشکلات زیادی هنوز وجود دارند. زنان بیوه، زنان بدون برادر، شوهر و پدر زیادی وجود دارند که با مشکل مواجه هستند. کودکان بیم زیادی وجود دارند. زنان زیادی هستند که هیچ شغل و امکاناتی ندارند و از ابتدایی ترین چیزها محرومند. آنها بی خانمان هستند و در کوچه و خیابان ها گدایی می کنند. این یعنی اینکه ما باید از سفر شروع کنیم. البته ساختن تنها راه حل نیست. ساختن همه چیز کار راحتی است مگر بازسازی روح و روان آدمی. ما هم اکنون در حال ساختن و بیان نهادن ساختن هستیم و می توانیم نمره این فعالیت را در نسل آینده ببینیم. شاید هم تسل بعد از آن.





چون دلبرا به ننگری  
مولانا جلال الدین رومی

پوشیده چون جلن می روی اندر میان جلن من      سرو خرمالان منی ای رونق بستان من  
چون می روی بی من مروای جان جان بی تن مرو      در چشم من بیرون مشوای مشعله تملک من  
بخت آسمان را بر درم و ز بخت دریا بگذرم      چون دلبرا به ننگری در جان سرگردان من  
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم      از دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من  
بی پاوسر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا      در پیش یعقوب اندر آای یوسف کنعان من  
از لطف تو چون جلن شدم در خوشن پنهان شدم      ای هست تو پنهان شده درستی پنهان من  
کل جامه دراز دست تو دی چشم رنگس مست تو      ای شاخه آبست تو دی باغ میایان من  
یکت بخت داغم می کشی یکدم باغم می کشی      پیش چرا غم می کشی تا واشود پشیمان من  
ای جان پیش از جانهای کان پیش از آنها      ای آن پیش از آنهای آن من ای آن من  
چو منزل ما خاک نیست کرتن بریزد باکی نیست      اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو گویان من  
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من      بر بوی شاه شاه من هر کجای ایران من  
ای جان چو زره در هوا باشد ز غور شدت جدا      بی تو چرا باشد چرا ای اصل چادر کان من  
ای شمع صلاح الدین من ره دان من ره بین من      ای فارغ از ملکین من ای برتر از اسکان من



## اشک فراق

تیمه شب غم داشت بر جانم هجوم  
 باز کردم دفتر مولای روم  
 گفتم ای دستم بدامانت بگو  
 جان غمگینم به قربانت بگو  
 درد جانشوزی به جانم تاخته  
 صبر و طاقت را زپا انداخته  
 گشته ام بردست و پای خود گران  
 نی زمین جایم دهد لی آسمان  
 زندگی همچون قفس بر دیده ام  
 نا شکلیا خاطر رنجیده ام  
 دربرویم حرف و معنی بسته است  
 شیشه ی امید من بشکسته است  
 هوشم از سر تا بهم ازدل برده است  
 از کف امید حاصل برده است  
 لنگر غم از توانم کاسته  
 از لیم ذوق سخن برخواسته  
 لب فرو بستم زهر گونه سخن  
 مهر خاموشی نهادم بر دهن  
 گل به پیش چشم من همچون گل است  
 تقمه ی بلبل مرا بار دل است  
 چرخ دون پرور ستم بنیاد کرد  
 فتنه آورد و بلا ایجاد کرد  
 برد از ما یک جهان امید را  
 گوهر سرمایه ی جاوید را  
 برد چیزی را که بی مانند بود  
 ملتی را بهترین فرزند بود  
 غازی سر لشکر روز جهاد  
 داعی صلح و سلام و اتحاد  
 آرزوی مردو زن دیدار او  
 برگزیده راه او رفتار او  
 عزم جزمش ضامن صلح و ثبات  
 رسم و راهش جستن راه نجات  
 در شجاعت بی نظیر روزگار  
 دردها اعجوبه ی لیل و نهار  
 شفقت و لطف و منارا پیشه اش  
 وسعت آباد خدا اندیشه اش  
 در نگاهش راز ایمان قوی  
 در ضمیرش آفتاب معنوی

طی نموده روزهای آزمون  
 جنگ آزادی و توفان های خون  
 علم و فهم و اهلیت پیرایه اش  
 عهد و ایمان و وفا سرمایه اش  
 در پیمایش معنی انسانیت  
 در کلامش جوهر حقانیت  
 با تواضع با توکل با خدا  
 بی خصومت، بی کدورت، بی ریا  
 سربه یکف بگرفته روز آزمون  
 بارها بگذشته از دریای خون  
 فطرتش با بر دگی تا سازگار  
 یتدگی اندر جیش اشکار  
 ترجمان صورت و معنای او  
 سجده ی او ربی الا اعلا ی او  
 وصف او را هر چه گویم بیش بود  
 خلق پیوند و خدا اندیش بود  
 مدح او از فهم ما بالا تر است  
 وصف او را شأن او گویا تر است  
 در مصالح پیشتر و بی رفیب  
 در شائد مظهر صبر و شکیب  
 وحدت کل جوهر آینه اش  
 صدق و اخلاص و صفا در سینه اش  
 نور حق بر آب و خاکش تافته  
 حریت با تار و پودش یافته  
 در حوادث همچو کوهی استوار  
 ایستاده با وقار و بایدار  
 در شیب و در فراز زندگی  
 گوهرش ثابت به یک تابندگی  
 مرد عهد و مرد صفت و مرد کار  
 مرد میدان مرد آزادی شعار  
 دیده ی بینا، دماغ عیقری  
 عزم فولادین و عشق وحیدری  
 بود ذکر و فکر آن مین تار  
 آیتی از رحمت پروردگار  
 جایگاهش در دل برناو پیر  
 یادگارش در زمانه چشم گیر  
 در قبال تلخ و شیرین امور  
 بر دبار و با مدارا با صبور  
 در ره ی حق جان فشانی پیشه اش  
 حریت بر تارک اندیشه اش  
 تابش شمشیر آن روشن ضمیر

همچو خورشید فلک آفاق گیر  
 نرم کرده پنجه ها با مشکلات  
 در هجوم بی امان حادثات  
 پیش کس دست نیاز خود نبرد  
 آب خود را از دم شمشیر خورد  
 عرصه های جنگ را فتح کبیر  
 آسمان صلح را بدر منیر  
 ثور رستخیز در تکبیر او  
 آیت فتح مبین شمشیر او  
 عمر خود را کرد وقف خدمتی  
 خون خود را کرد نذر ملتی  
 هست تماش تا به روز رستخیز  
 بر زبان ها نقش و بر دل ها عزیز  
 دل بیادش غوطه در خون میزند  
 موج اشک از دیده بیرون میزند  
 بسکه این تب استخوان سوز آمده  
 ناله هایم آتش اندوز آمده  
 از جهان تا آن نکو فرجام رفت  
 ماتمی بر ما دریام رفت  
 داد از کف این چنین فرزند را  
 این چنین فرزند بی مانند را  
 افتخار جنگ آزادی از اوست  
 شوکت ثور رنگ آزادی از اوست  
 دشمن از پیکار او لرزه به تن  
 همیشه روز حجا سنگر شکن  
 خط آزادی به خون خود نوشت  
 این امانت را برای ما بهشت  
 ای بیادش دیده ها گریان شده  
 وی ز دلفت سینه ها بریان شده  
 زیب تاریخ وطن نام تو است  
 روح استقلال پیام تو است  
 ای شجاعت را بنام افتخار  
 وی صداقت را ز حرقت اعتبار  
 وصف تو ای سرور خونین کفن  
 می نگنجد در حدود فهم من  
 ای قلم در مدح تو کوته زبان  
 ای سخن در وصف تو قاصر بیان  
 در کتاب سر گذشت زندگی  
 شد رقم نام تو با پایدگی  
 هست باقی فکر دوران ساز تو  
 لایلای قرنهای آواز تو



کوهسار و دره و دشت و دمن  
روستا و شهر و بازار وطن  
از تودارد قصه ها ، افسانه ها  
منظر آباد ها ، ویرانه ها  
دین ملت بود آزادی خاک  
کردی آنرا با دم شمشیر پاک  
چون بیاد آرم همه آثار تو؟  
چون شمارم خدمت بسیار تو؟  
پاسدائر دین و ناموس شرف  
رهگشای دانش و علم و هدف  
مزد شمشیر تو استقلال ما  
شوکت فردا و فخر حال ما  
بر تو باد ای روح آزادی درود  
بی حساب و بیکران و بی حدود  
جای تو درخانه ی دلها بود  
یاد تو گرمی محفل ها بود  
مادر گیتی نژاد همای تو  
فرنها خالی بهماند جای تو  
خوش بیال و خوش بیال ای روزگار  
همچو فرزندی گرفتی در کنار  
نرد جان با عشق جاتان پاخته  
یافضای خون و آتش ساخته  
سرسپردن عشق را آیین بود  
عاشقان را کیش و مذهب این بود  
عاشقان را عشق می بخشد نصیب  
آتش و قربانی و دارو صلیب  
ایستادن در ته ی باران بم  
سرنکردن نژاد غیر الله خم  
در میان آتش و خون زیستن  
همچو سدی استواری ایستن  
پیش جاتان چیست عاشق را هدف  
عشق بردل جان بر لب سربه کف  
مژده ی دیدار و قرب لا مکان  
خوش به حال عاشقان ای عاشقان  
تا به وی پیغام حق را پیک گفت  
دعوت دیدار را لبیک گفت  
روح قدسی سوی حق پرواز کرد  
خون پاکش بر زمین اعجاز کرد  
شاهد مقصود در آغوش رفت  
از جهان با پیکر خونپوش رفت  
همچو دل دربر عزیز خاکبان

میهمان منزل افلاکیان  
ای شکوه ی جاودانی الوداع  
ای نمود ی زندگانی الوداع  
دل در این گرداب غم افتاده بود  
حلاقت و آرام از کف داده بود  
هر نفس گرم فغان خویش بود  
اشک غرق خون و سینه ریش بود  
آه بر لب لرزه برتن داشتیم  
اشک شگیری بدامن داشتیم  
درد می پیچید بر اعضای من  
رعشه می آمد به دست و پای من  
پیر رومی عارف گردون قیاب  
آسمان عشق را چون آفتاب  
این اشارت از کتابش یافتیم  
جانب معنی آن بشناختیم  
گفت ای بزدل ندانی چیست مرگ  
عاشقان را لبست خوف و نیست مرگ  
عشق را انداز و تمکین دیگر است  
عاشقان را رسم و آیین دیگر است  
عاشقی کو سر در این ره باخته  
خویشتن را جاودانی ساخته  
ای خوش آن عمریکه صرف عشق شد  
داستانش صوت و حرف عشق شد  
خط و خال شاهد مقصود را  
عشق خون ریزد رگ مسعود را  
بنده ی حق محو عشق ذو الجلال  
درو جودش هم جمال و هم کمال  
زندگی سر منزل آرام نیست  
جایگاه عیش بام و شام نیست  
هر چه می بینی در این دیر خراب  
سوی اصل خویشتن دارد شتاب  
آمد و رفت نفس بانگ رحیل  
مهر و ماه و مشتری ابن السبیل  
هر چه را بینی همه جویان اوست  
دره تا خورشید سرگردان اوست  
« از دل هرززه می آید برون  
نعمه ی انا الیه راجعون »  
عبدالرحی شکیب  
ژنیو - سویس





## شخص پر راز

زیاران اسلام و مردان نور  
 به دوران حاضر، ز اسلاف دور  
 ز مردان مرد و شجاعان شیر  
 ز خرد و میانسالی و برنا و پیر  
 ز حق گستران دلیر و دلیران دین  
 ز آیات حق و عظام مبین  
 ز آزادگان مسلمان و از راستان  
 ز قامت بلندان اکتون و هم باستان  
 ز حق باوران و ز پیوندگان  
 مقدم، موخر و آیندگان  
 ز یاران صادق به شخص نبی  
 مرید به شیخ و مطیع علی  
 کسی کو به شمشیر مثل غیر  
 گنایند جهانی ز زیر و زیر  
 مطیع ابابکر و عثمان به دل  
 به فرمان حیدر زند هم به آب و به گل  
 کسی کو ز اسم بزرگش عدو  
 ز خوف و ز وحشت بیفتد به رو  
 کسی کو به چند جبهه از بهم دین  
 بگوید ز دشمن، گهین و مهین  
 کسی کو بگوید یت ارتداد  
 ستاند ز دنیای پیداد داد  
 ببخشد خط کار خون را برای خدا  
 نماید خط حق و نا حق جنا  
 چو شیری به دشمن شود حمله ور  
 براند عدو و کند دفع شر  
 کسی کو بود فخرکیش و کمال  
 خدائی بیاندیشد و بی زوال  
 علمدار اسلام و حق در زمان  
 بدو فخر باشد بهر دو جهان  
 کسی کو حماسه ز او جان گرفت  
 بدشمن بتازد و مستان گرفت  
 سرینجه اش همچو شیران شیر  
 بتدد به خصم دره پنج شیر  
 صیانت ز اسلام و وجدان و دین  
 نماید چو دارد یقین بر بهشت برین  
 به ملک خودش چون سدی آهنین  
 بگیرد ره دشمنان یقین  
 بتازد به کفر و به شرک و نفاق

کند با مرادش «نبی» اتفاق  
 کسی کو به شمشیر، ظلمت شکافت  
 تهايت بیدار جاتان شتافت  
 تو دانی که این شخص پر راز کیست:  
 ندانی خدا را هم آواز کیست  
 چو نیکش نظر افکني دانی اش  
 به اندک تفکر شناسانی اش  
 که نامش بود «أحمد» و «شاه» پسوند او  
 به «مسعود» باشد پر آوازه نزد عدو  
 همو فخر اسلام و اتفاق و دین  
 جهانی به منت به شخص رهین  
 و «امجد» فرو آورد سر به زیر  
 به تعظیم این قهرمان دلیر  
 محمد رضا امجدی

## شهادت

در آن روز طوفانی...  
 آن لحظه که «عشق» نمره میزد  
 و غیرت گل بانگدا  
 انگاد که صفا و مروءه قد شهرم!  
 در زیر گامهای ضعیف، اما استوار هزاران عاشق،  
 گل باران کردید!  
 و فریادها!  
 در میادگاه ابراهیمی قلب هر مسلمان  
 نماز بردندا  
 و  
 تکبیرها! خانه کوچک، اما سید ذهن یک «آغاز» را...  
 طواف نمودند!  
 امروز، در آن سیل خروشان...  
 که قطره ها گرداب شدند من... من...!  
 از عرفات شمشیر هاتان، از چشمه خون زمزم قیامت...  
 امروز، ای شهید!  
 رست و خیز شعر و شهادت را نوشیدم.  
 سید یحیی حوزین موسوی



## ملتی مرد و «لادن» هست زنده

روستا تنگ و کوچه ها دلگیر  
ماه و اردیبهشت و باغچه پیر  
نه فلاخن نه مرد و نه تمشیر  
هر طرف جلوه های مرد سریر  
نیست کسی جز بقال گردنده  
ملتی مرد و «لادن» هست زنده  
رود باری رخور می موید  
تشنه نی چند آب میجوید  
گل عشقی دگر نمیروید  
غم ما را کسی نمیشوید  
سنگ میگفت دوش نالیده  
ملتی مرد و «لادن» هست زنده  
نعل چاقی فناده در میدان  
روز هم روز گرم تابستان  
گلّه زاغها جوان دوان  
بازها را صدا کنند بر آن  
آه! ازین روزگار یابنده  
ملتی مرد و «لادن» هست زنده  
قریه لبریز شب قراول خواب  
برجها ریخته تنگ خراب  
روح دیوانه نی دچار عذاب  
قصه تاریکی کتاب کتاب  
گفت با خشم ماه تابنده  
ملتی مرد و «لادن» هست زنده  
رو تنگت بگیر ای جاهد  
تا شوی انتقام را شاهد  
نمدت را بیوش ای عابد  
توهم از جا بخیر ای زاهد  
تا نگردی ذلیل و بازنده  
ملتی مرد و «لادن» هست زنده  
ای سپیدارهای قریه دور  
ای درختان باغهای غرور  
ای که سربلند و سخت و صبور  
زود زود شو بگیر (قصور) (۱)  
نکند، ند کند در آینده  
ملتی مرد و «لادن» هست زنده  
۱- قصور - در لهجه روستائیان انتقام را میگویند  
فهمیم فرزند

## اسم اعظم شهادت

ای یار، ای زاده هندوکش  
بگزار سرودی بخوانمت امشب  
نه چنان، چون چنگی که  
زهره اش نواخت در آستان خدایان  
سرودی چنان، چون بانگ عاصی روزگار  
در پیشگاه معبدی که توئی  
یا انعکاس گسسته قریادت  
در باد

ای پرومته وار  
بر فروزنده آتش زندگی  
آبروی تمام اینه های زمینی  
چنین که خورشید وار  
از گردنه های «شکان» فراز می آئی  
از کوه ها

و قله ها  
و آذرخشان  
از عطرها  
و پوته ها  
و سیاوشان  
در تشنه به تماشای  
اینگ  
(قوجا قوج)  
دختران عاشق کوهستان اند

گذشتن خورشید را از تنگه های شب  
قرباد آفرین جهانی  
با عطر و بیچک و باران هاش  
بر گرده گاه کوه

ای یار، ای زاده هندوکش  
ربالنوع پیکارهای سخت  
اسم اعظم شهادت  
بگزار سرودی بخوانمت امشب  
لطیف پدرام





## اشک کهکشان

هنوز عشق نگاری که داشتم دارم  
هنوز شکوه زیاری که داشتم دارم  
هنوز مشعل شعله شام درد و فراق  
میان سینه زاری که داشتم دارم  
هنوز چشمه چشمه نشسته در خون است  
بروزگار قراری که داشتم دارم  
هنوز کلاه تخیل ز واژه واژه شعر  
شراب و شعر و سه تری که داشتم دارم  
هنوز اینه دار محبت دارم  
زبان به وصف عزاری که داشتم دارم  
هنوز گوشه تنهایی و دل پیمان  
ز چشم قند حصار که داشتم دارم  
اگر به برگه نور ستاره ها بروم  
همان دو مشت غباری که داشتم دارم  
به سر سلامتی انقلاب و آزادی  
به لحظه لحظه شماری که داشتم دارم  
نوازی نغمه ام از اشک کهکشان بیاد است  
اثر بروی نواری که داشتم دارم  
بزر چتر گلی یک پیاله ای ساقی  
خلیل رنج خساری که داشتم دارم  
خلیل الله حسن زاده

## صدایت کرده ام...

بچرخان دامنی از جنس گیسو، دختر کابل!  
بیا از سمت ابر آلوده اینسو، دختر کابل  
به من تا می رسی از رقص چشمانت فراوان کن  
اسیرم کن به این زنجیر چلنو، دختر کابل  
چه موزون می خرامی لایلای خستگیایم  
چه زیبا مانده این دل، بند ابرو، دختر کابل  
صنایت کرده ام با نام مستی تا بیتدازی  
به شعری پرده از رخسار این رو، دختر کابل  
و من قد می کشم در گیرودار تاب مزگانیت  
قیامت می کنی بریا، هیا هو! دختر کابل!  
بزن دستی به دامنی که میدانم و میدانم  
بشوران ملهیان را، روح آمو! دختر کابل  
برقصان لهجه را با لحن زیبایی دری امشب  
برقصان با گلی از باغ پشتو، دختر کابل  
خدایه، تنگ شوی دی زر، بگیر این دست تنها را...  
خدا یا ماست، لب یگشا و ... یا هو، دختر کابل

## فایقه جواد (ژمی)

## ایا مردم

ایا مردم! ایا مردم!  
مرا  
چیزی نگوتید  
مرا  
مجنون و دیوانه  
مخوانید!  
من آن!  
نالان و سرگردان  
کود ام  
غزال خوش  
گم کردم،  
در این کوه،  
همان آهو  
همان چابک  
خرامان  
که اقبال اش  
مراد بود  
وصف آن،  
گفتد  
همان آهو  
که فریاد  
نهان داشت  
عمل آهو، همان آرش  
کمالگیر...  
که تیره‌تی  
چهار  
از دوست و دشمن  
نهان سینه می داشت  
دریغ! نا پنهانگاه!  
به زیر نور خورشید  
درخششی  
تیر صید  
ظلم تازی،  
سوسمار خوار  
تیربانی  
هوا برخاسته  
ز غزوی "، سیاه  
دوداندودی،  
کنار  
"کلیه‌ارن"  
دیارمن  
فرود آمد،  
در قلب،  
زیر آمال  
غزال من،  
زمین افتاد  
شهادت راند  
آن الحق گفتد  
منصورش  
به یاد استاد،  
درویش باد بی پایان  
ایا یاران و همراهان  
۱- چادر یا خیمه

سده شعر از المیز تورانی بخوانید

## آرمان

از اینجا تا به پنج‌سهر هفت جوان است  
مرا دیدار «احمد» آرمان است  
مرا دیدار «احمد» باز باشد  
به بالین سربچه<sup>۱</sup> راز باشد  
به بالین سربچه گشته پنهان  
برو خاموش، تا ناگشته عریان  
مرا یاد صبا، گفتد، رو آنجا  
صبح یاد مسیحا، آید آنجا  
مگر تا باز بینی «احمد» را  
گشاید رازهای بی حدت را  
میاد! در بیرویت ناگشاید!  
مجاور می شوی تا در گشاید?  
اگر او از رخت آزرده باشد?  
روایت تا آمد پژمرده باشد  
۱- نام محل (رامگاه) سمود (رح)

## فراز عشق

دو چشمانش پر از صلح و صفا بود  
دو ابرویش کمان بود، تیر، مزگان  
دو دستانش پر از داد و سخا بود  
جبین صورتش از رنگ عرفان  
فراز عشق را آینه دار بود  
ضمیر سیرتش فریاد ایمان  
قدم هایش صلابت را می آورد  
خرامش دلربا، آهنگ یاران



عبدالواسع ظهیر (حیدر زاده)

## آینه لطف

سپه ام می‌کند گردش چشمان کسی است  
این همه عشق که بالیده ز احسان کسی است  
کوچه خاطره گلجوش تغزل شده است  
برکت عطر قدم های گل افشان کسی است  
جز محبت نتوان چید ز حرفه یاران  
این غزل آینه لطف درخشان کسی است  
ذکر جویبار دلم مشق ارادت باشد  
زانکه جوشیده ز لیخته عریان کسی است  
خونی اندر رگم ار هست همان خون وفاست  
در دلم پادی اگر هست ز چشمان کسی است  
زندگی با نفس عشق تعالی گیرد  
این کلامیست که تابیده ز عرفان کسی است  
ذوق صحرا و تماشای گلستانم نیست  
بهترین وسعت سبزم لب خندان کسی است  
به چراغان شقایق می‌کنیدم دعوت  
دل پاکم دو سه روزیست که مهمان کسی است

## خون محبت

در غزل های دلم عطر ارادت جاریست  
عاشقم، در رگ من خون محبت جاریست  
شب که چشمان تو در آینه ام می تابند  
می‌شوم رود بلندی که نجابت جاریست  
هر نگاهت به من نشنه هزاران چشمه ست  
ای بهارینه که در چشم تو رحمت جاریست  
دمی از نور بخوان آیه پیغمبر عشق  
در افق های زمان پرده ظلمت جاریست  
خسته از چهره شهرم به کجا کوچ کنم  
کوچه رابطه ها را نب آفت جاریست  
این همه داغ که در سینه من گل کرده است  
چه بگویم که بهارش به چه حکمت جاریست  
در شبی با نفس گرم سفر خواهم کرد  
سمت آن دهکده کانا همه الفت جاریست  
اهل این کوچه تاریک گل و آب تیم  
اهل آن وسعت سبزم که صداقت جاریست  
در غزل های من ای دوست ارادت جاریست  
عاشقم، در رگ من خون محبت جاریست

## مه وایه ربتیا را باندی

مه وایه ربتیا را باندی سر به می په دارشی  
خوک په په ربتیا کی د ربتینی طرفدار شی  
مه وایه ربتیا را باندی دی کی می تاوان دی  
مرگ نه نه ویریم لکن خوف سی له زندان دی  
نه به می بازخواست وی نه خرخی دمی ارمان دی  
بیرته به واره می په کور پاتی لهار شی  
غله نه دی داخه دی جی او می غوینی دقام خوری  
دعوه د شرافت کوی، پکی سوه او حرام خوری  
د خیل همسایه جرگ او جرگوری شادام خوری  
نبایسته هلمک جی ووینی وایی که دمی خدیشکاری  
ظاهر کی خان بزرگ کړی په خوله کاندی تلاوت  
دوه تنه په ولس کی جتکوی په شیطانت  
گناهکار باندی نس غورکړی نی گناه کړی ملاست  
بیایی ولیری قضاته پاک الله دی د خوارو یارشی  
جی لارشم محکمی نه زیاتی عیش نه شم ویلی  
په دی جی زه قاضی صاحب لا پخوایم ویرولی  
آخر کتزی وی مخکی لاس یی شاته وی نیول  
زه ټول درته نه نیم خود بخینودا روزگاری  
نوسونه که یی ښکاره کړم سمدستی به می قصاص کی  
د خدای لپاره خوک په می بیادی لانجی نه خلاص کی  
د وینو سی زړه دک شو ترپته ونویده خو خاڅکی  
مجرم شو ملنگ جان نن یاسبا به گرفتار شی  
ملنگ جان



## چشمهای زیبائی داشت

چشمهای زیبائی داشت  
که پیرمردهای محله آرزو می کردند  
کاش دیر به دنیا می آمدند  
عینک بزن  
دنیا ارزش دیدن ندارد  
هیچ کس نمی داند  
تاریخ چشمهایت با کدام جنایت شروع شد  
۳ ساله بودی  
برادرانت به تو تجاوز کردند  
تو باید زنده به گور می شدی  
پدر  
میمون مقدسی بود  
به طرز معجزه آسائی  
اعراب تو را دزدیدند  
و میخانه ها رونق گرفت  
دختری که میان دامش سنگ جمع می کرد  
آخرین بار تو را در «اورشلیم» دیدند.  
بعدها بازعائده پلنگ هایت در «لاسکو» کشف شد  
هیتلر میان زنهای یهودی به دنبال چشمهای تو می گشت  
که پاریس هوای بدی بود  
هوای بدی  
گاه برای زنده ماندن  
باید لیخنه زد  
شعار داد  
شعر گفت  
و از مأموران اداره مهاجرت نرسید  
تو همراه آوارگان لیستانی به ایران آمدی  
و شاملو نوشت:  
«پس پشت مردهمکانت  
قریاد کدام زندانی است  
که آزادی را  
بر لبان برآماسیده  
گل سرخی پرتاب می کنده  
هزار سال بعد  
هزار سال باید  
در کاخ های گاه گلی کامل  
چشمهایت را زیر برف پنهان می کردی  
و این برای بودا  
خودکشی کرد  
کاش می دانستی  
پیرمردهای محله آرزو می کردند  
زودتر به دنیا می آمدی.  
سید الیاس علوی

## تدرها کوهپایه اش

عزیز گل به داماتم  
مرا  
دیشب  
برای زیارت آدینه  
وز چشمان مخمورش  
توید می داد  
که ناگاه  
من،  
در آن هنگام  
دست نازنین اش را  
گف دست خودم  
احساس می کردم  
و انگشت  
مت و مستانه ببوسیدم  
من آن  
دست نفیس اش را  
به چشمانم بمالیدم.  
چه شد؟  
یکدم  
ندانستم،  
گرمی لبان می پرست اش را دیدم  
بر لبان خویش  
که  
جام می  
برایم  
هدیه می داد...  
ولی  
در عالم رؤیا  
شب یلدا  
میان خواب و بیداری  
نه!  
نبود  
در عالم رؤیا  
نبود  
در خواب و بیداری  
هنوز  
من  
عطر جانش را  
نفس های نفیس اش را  
دو چشم می فروش اش را  
زبان عشق یارش را  
که قلم را  
گرو خویش یگرفته  
کنارم یا تمامی وجودم  
لمس می دارم.



## آدم برفی

دوباره دامن خورشید را رها نکنید  
به روشنایی فانوس اکتفا نکنید  
سر از جوانه بکش انتظارت کافی نیست  
برای گل شدن ما بهار کافی نیست  
بیا که وقت بهم دل سپردن است امروز  
بیا که ساده تر از آب خوردن است امروز  
بیا به عزم شکفتن کنیم عزم سحر  
و عاشقانه بگیریم دست یکدیگر  
جراغ دغدغه های گذشته را گل کن  
برادرانه مرا بعد از این تحمل کن  
بنای تازه ای از همدلی درست کنیم  
تمام وسوسه ها را به باد پست کنیم  
گرفته دست نفس را که بی صدا دارد  
سرم فدای تو یک دست کی صدا دارد  
مگو ز قطره برادر به فکر دریا باش  
به فکر چین خار از تمام صحرا باش  
رسیده فصل شکوفائی وصال درخت  
خوشا به حال قناری خوشا به حال درخت  
بهار آمده و گل دگر چه می خواهی  
شکوفه ریخته کاکل دگر چه می خواهی  
بیا که از ته دل سبزه را سلام کنیم  
بهار را که عزیز است احترام کنیم  
زمین اجازه بشکفتن از بهار گرفت  
پرند سبز شد و دست شاخسار گرفت  
یگوش می رسد آواز سبز گندمزار  
صدای کف زدن دستهای مست چنار  
هوای دهکده آمد به آب و تاب دگر  
به پشت ابر نمی ماند آفتاب دگر  
بهار رنگ برنگی شکفته خواهد شد  
چه روزهای قشنگی شکفته خواهد شد  
ببار حضرت باران بهار در پیش است  
خلاف میل زمستان بهار در پیش است  
قبول کرده تو را آسمان که ابی تو  
و مورد نظر چشم آفتابی تو  
مخواب زین پس و بردار فکر فردا را  
دوباره ترش بزن تکه های بودا را  
بیا به دفتر خورشیدت نام کنیم  
برای دیده خود خواب را حرام کنیم  
\*\*\*

غبار کهنه میفشان و آب پاشی کن  
برنگ صلح مناری بساز و کاشی کن

روا مدار که بختم دوباره برگردد  
جراحت دل من نیز بیشتر گردد  
شب و شرارت و شیون دگر نمی خواهم  
بقدر یک سر سوزن دگر نمی خواهم  
من از شنیدن نام تفتنگ خسته شدم  
نه از جهاد، که از نام جنگ خسته شدم  
بهای خون مرا آب و نان خویش مکن  
و استخوان مرا نردبان خویش مکن  
که جنگ پشت و پناهی نمی شود زین پس  
از این تمد که کلاهی نمی شود زین پس  
به هوزه خیف کشیدن دگر پس است مرا  
به خویش تیغ کشیدن دگر پس است مرا  
زمانه بد شده بدتر ز بد نمی خواهم  
نمرده غصه گور لحد نمی خواهم  
به من حکایت آب و درخت و بیل بگو  
و چیزهایی که باشد از این قبیل بگو  
بیا به لپچه آرام آب گوش کنیم  
به گرمی نفس آفتاب گوش کنیم  
مرا به دین باغ و بهار دعوت کن  
به زیر شاخه ای از ابشار دعوت کن  
کنون که سایه پاییز کم شد از سر گل  
کنون که همفشی باغ گشته دختر گل  
دگر ز هیکل سرما چه جای تشویش است  
بگو به آدم برفی بهار در پیش است  
محمد آصف (رحمانی)

## گله

گله را باز به امید چرا میبردند  
گوسفندان رها را به کجا میبردند  
سگ این گله کجا بود که از بیم پلنگ  
رعه گمشده را سوی بلا میبردند  
مثل آن بود که چوپان سرپا در خواب است  
که نمی دید شغالان بره را میبردند  
بز پیر گله را بوی علف پیش انداخت  
گرگ و روباه در این فاصله ها میبردند  
بین شان بود کسانی که به امید شان  
مانده و دست به تامل دعا میبردند  
قوج هایی که به جا ماند و نشد طعمه گرگ  
زیر گوش همه شان نام خدا میبردند  
سعید تقی نیا



## با کاغذ و با خامه

دېشب لب من زمزمه باز شدن داشت  
تار دلم آهنگ در آواز شدن داشت  
پر شورترين نغمه موسيقي هستي  
در گوش سکوتم هوس ساز شدن داشت  
يك روح بزرگ آمده بود از دل دريا  
با خشكي جانم سر دمساز شدن داشت  
از تنگي اين پيكره بيرون شده بودم  
هستي فراختم سر آغاز شدن داشت  
يك قدرت پنهان شده در ذات زباتم  
افسونگري قافيه پرداز شدن داشت  
پس واژه رنگين كه در اقليم خيالم  
بگشوده پرو ميل به پرواز شدن داشت  
با كاغذ و با خامه چه خوش جشن گرفتم  
دېشب كه لبم زمزمه باز شدن داشت

### ناديا انجمن

## فاصله ها

شي از فاصله ها مي ترسم  
دمي از فاصله ها مي گويم  
عجب امسال خزان است زمستان  
من به سرماي تو عادت دارم  
و به كولاك خزان مي ميرم  
دست من دست تو را مي بوسد  
چشم من عاشق يك چشمه نگاشت  
و تو فرياد مرا مي شنوي  
بهمن من!  
عجب امسال خزان ديدني است  
تو مرا مي بيني  
و من از برف فقط خاطره را مي جويم  
چقدر فاصله سرد است، چقدر راه دراز  
و من انگشت تو را مي بيشم  
از پس كوه بلند  
تو به من مي گوي: فاصله را كم كن و كمتر  
و من آهسته به انگشت تو ايمان دارم  
هر چند كه بيزار از اين مردم و اين مردمكم  
روزي به اين مردم شهر هديه گل خواهم داد  
و به مردم چشمان خودم چشم تو را  
نظيفه صميمي

## عزيز معارج

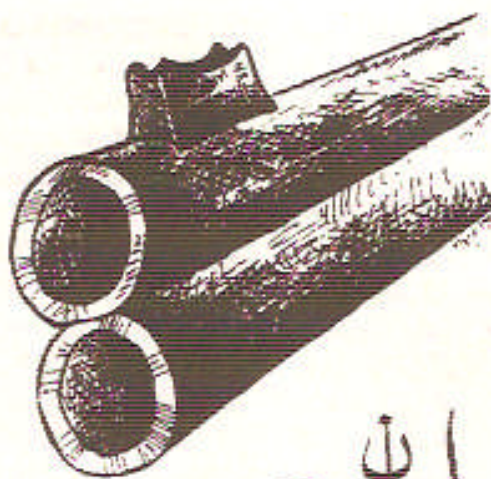
### آزاد افغانستان!

د باتورو اتلانو او بيبادر كرور مېدان  
زړه ته راتړ دي ازاد افغانستان!  
ستاره هوانه غاړشم څه ننگې هواري  
دارو بوټي كاني لعل و مرجان لري  
رڼي او په شنه باغونه داتك صبرا لري  
ځاوند دلوړو هسكو غره او شين اسمانه  
زړه ته راتړ دي ازاد افغانستان!  
داكسي ستر پهازي غاړيان اوسيري  
پاك سپېڅلي شهيدان اوسيري  
سپړي پشته تايك هزاره اوسيري  
اي د تركمن، نورستاني او پشه ټي باغه  
زړه ته راتړ دي ازاد افغانستان!  
دا خاوره د ميرويس احمد شاه ابدالي ده  
د سلطان محمود شاه امان الله غزني ده  
د ملالي، ايوب محمد جان وردگ ده  
ياد شي كره په شعر كشي خوشحاله او رحمانه  
زړه ته راتړ دي ازاد افغانستان!  
ستايه پاك نوم او لوړه بېرغ مي قسم  
ستاره شيرت دك تاريخ مي قسم  
په نړۍ كې ستا په شهرت مي لسم  
زه معارج ټول ټول د دفاع گومه ستانه  
زړه ته راتړ دي ازاد افغانستان!

## مدینه زخم جگر

ای دوستان به شهر دل من سفر کنید  
هنگام کوچ چلچله ها را خبر کنید  
صبحی که میروید به شپهای قلب من  
گفتم کلاه سبز سفر را بسر کنید  
این قلب پر تطاول من خانه شمشیت  
یک چند روز دغده خپرو شر کنید  
دیدید تاول دل من ای مسافران  
ای خاذقان کوفه بهر سو نظر کنید  
خط میان طاق دلم نقش بسته است  
زخم است یا کتیه شما شعله ور کنید  
از کوچه های زخمی این شهر بگذرید  
کنکاشی در مدینه زخم جگر کنید  
با خوش کلام بلبل خوشخوان و عشوه گر  
ققنوس گونه عصر از این شهر پر کنید  
محمد رحیمی





# خدا ی جنگل هم میزند

دو شکارچی در جنگل پیش می رفتند.

هنوز رنگ بنفش پهنای نیمه روشن افق روشن تر نگشته بود. تنه عظیم ابرهای خاکستری از هم می پاشیدند؛ و ابرهای نازکی که روی صحنه می آمدند، با خیال نارنجی طلوع، رنگ آمیزی می شدند.

شکارچی پیر گفت:

«این جنگل برای من، مثل آشنای دیرینه می ست که خاطرات زیادی از آن دارم. تاریک ترین گوشه آن را بلدم. به راستی که جنگل، برای شکارچیان چه غنیمت بزرگی است!»  
شکارچی جوان به قد و قامت دراز، و روی بزرگ و نگاه حيله گر و دنیا دیده به رقیفش نگاهی افکند. از دیدن کورتی سیاه رنگ و چرک آلودش؛ با آن جیب های فراخ و کمربند ضخیمی که دور کمرش شخ بسته بود، رشک تلخی در نهادش سر برداشت.

تنها از شمشیر کوتاهی که با یک حلقه از کمربند حریفش آویزان بود، خوشش آمد. آسمان دیده نمی شد. درختان بلند قامت و ثنور، با انبوه شاخه های سر به هم آورده، چتر بزرگی افراشته بودند. فقط ممکن بود که از روزنه ها کوچک لا به لای شاخ و برگ هایی که باد وحشی جنگل از آنجا عبور می کرد، به آسمان خدا نگاهی انداخت. شکارچی جوان گفت:

«چه عجیبی! در این جا بوی شگفتی ها به دماغ آدم می رسد.»

و از لای شاخه های درهم پیچیده درختان، سوی آسمان اشاره کرد و گفت:

«آه... ابرهای سرگردان چقدر سرخ شده اند!»  
و آنقدر از زیبایی جنگل حرف زد که خودش احساس ملالت کرد. شکارچی پیر که فانتخانه راه می رفت؛ با بی میلی اظهار داشت:

«آفتاب طلوع خواهد کرد.»

راست می گفت. خون شفق در تن و بود ابرهای سرگردان

جاری شده بود؛ و گرد نارنجی سپیده، در فضای نیمه روشن آسمان و با امواج روشنی که از حاشیه دندان دار ابرهای فراز کوه ها می خیزیدند، در هم می آمیخت.

شکارچی جوان، درباره رقیفش می اندیشید:

«بسیار مغرورانه راه می روی! به گمانم این جا را بسیار بلندی... پیر پوشیده مغزا! اگر بفهمی که جی مصیبتی مثل صاعقه بالایت نازل می شود... چی خواهی کرد؟»

شکارچی پیر حس می کرد که موجودیت وی نزد شکارچی کم تجربه (که پوزه اش به خرس ها شباهت دارد) تحمل ناپذیر است. چشمان خسته اش عبورانه انتظار می کشیدند تا به عمق جنگل برسند.

تن موزه های چرمی شکاری ها، شاخ و برگ پشه های جنگلی را روی زمین می خوابانند.

شکاری جوان، گاهگاهی به مرمی های ذخیره حریفش نگاه می کرد و می اندیشید:

«تفنگش مثل خودش بی قواره است!»

«وقتی به عمر تو بودم، بسیار به آب بازی علاقه داشتم؛ اما اکنون از آب می ترسم!»

«برای چه می ترسی؟»

«اصلاً از خیل ماهی ها می ترسم!»

شکارچی جوان پوزخند زد.

شکارچی پیر، گفت:

«من وقتی از ماهی ها ترسیدم که در میان آب، دور مرا حلقه کردند. قواره های مرمی مانندشان و حشتناک است!»

بیدین وسیله، می خواست که حریفش را در پیرامون رویدادهای ناگهانی، متوجه کارش بسازد و او را تهدید کند و برایش بقیه ماند که قدم گذاشتن در جنگل و سفر در عمق آن، آنقدر هم ساده نیست!

شکاری جوان با خود گفت:

«می دانم که اتفاقات بعدی چگونه خواهد بود!»



مگر لبخندی را که به زودی در قیافه شکاری پیر حل شد، به چشم ندید. شکاری پیر احساس می کرد که حرفه شکار، حس شامه او را سخت نیرومند و حساس ساخته است. او برای رقیب جوانش قصه نمی کرد که وی چگونه گاهگاهی، مادرش را به زنجیر می بندد؛ بدین علت که مادرش عقیده دارد که وی خلعت حیوانی دارد.

شکاری جوان ابراز داشت که سفر خوبی خواهیم داشت. در آن حالت، همیشه گنگی میان جنگل می خزید؛ و روشنایی روز آهسته آهسته، هیبت مرموز شبانه را از سیمای جنگل خواب زده می روفت. جانوران جنگلی هنوز در خواب بودند تنها دوزنده جان دو پایا غشای لوزان و استهای فراوان، تنگ به دست و خورچین به دوش، راهی جنگل بی انتها بودند. یاور آدم نمی آمد که شکاری جوان، با آن قد کوتاه جانی و گونه های صاف و چربش که یک جفت چشمان محافظه کار، خیال عجیبی را در حرکاتش تغییر می کرد، پا به پای شکاری پیر، به چابکی گام بر دارد. او خورچینی را پشت سرش محکم بسته، تنگش را به شانه چپ انداخته بود. از همان لحظاتی که هر دو به قصد شکار آمدند، شکاری پیر با دقتی بیروانه، مراقب او بود؛ و زیرچشمی او را می باید جوان ندانست که پیرمرد کهنه کار، هنگام گفت و شنود، قصه های شیرین و خودمآیی، چندین بار با خودش فکر کرد:

«لازم نبود که مثل سنگ کلوله یا من لغزیده آمدی! تو احق مگر خیال شکار داری؟ یک ساعت بعد روح شیطانت را از بدن کیفیت بیرون می کنم!

تصادفی نبود که تنگ شکاری جوان، کوتاهتر بود؛ زیرا او این تنگ را دوست داشت؛ او همیشه می گفت:

«تنگی که از یوکه آزمایش به در آید، قابل پرورش است این بدین معنی بود که وی گاهگاهی، روزگار ناشایستی را پشت سر گذاشته تا بایش تجربه شده بود که تنگش از یوکه آزمایش به در آمده است.

موزه های چرمی و ضخیمش، پاهای کوتاهش را تا حوضه زانو می پوشاند؛ به همین جهت، او عادت داشت که خنجر دراز و برنده اش را، یک جا با غلاف آن، میان ساق پای راست مخفی سازد. او به میوه درختان وحشی جنگل علاقه فراوان داشت. مگر به هنگام شکار، میل دیگری در دلش رخنه می کرد و در آن لحظه، احساس می کرد که پوست گرانهای گسریگ جنگلی را ترجیح می دهد. این را پنهان نمی کرد که به دریا و شنا علاقه دارد. اما چرا شکاری پیر او را از ماهی ها می ترساند؟

با خود می گفت:

«عقیده به تصادف، به قانون زندگی من تبدیل شده است. آخر الامر، شاید روی تصادفی که گمان می کنم، شباهت به این آشنایی لک لک پیر نباشد، زندگی را پیاده از کف بدهم! پیر مرد پرمید.

«جوان، به چی فکر می کنی؟»

غیب شکاری جوان به حرکت آمد:

«به شکار امروز فکر می کنم... چه حرفه دلچسبی است!» از گفتن دروغی به آن صراحت، رنگش پرید. وی در حقیقت، با خود می شنید که خدای پیرو کار کشته جنگل را، چی گونه از پا در آورد. میل دردناکی قلبش را به دره می آورد و او را دیوانه می ساخت. آرزو داشت که سرعت زمان تسریع شود تا با قتل پیرمرد جنگل غشی، پنهانور و مرموز را غرضه جولان خویش قرار دهد، شکاری پیر شوال کرد:

«دلچسبی شما به حرفه شکار به خاطر این است که زندگی جانوران را می گیرید؟» شکاری پیر ظاهراً شوخی می کرد؛ اما جوان حس می کرد که در غلب شوخی های پیرانه، چی سیمای وحشی آمال درنده خوابانه بی نیفته است. او که تازه به شکار روی آورده بود، می بایست، نخستین سنگ بنای حرفه خویش را دقیق تر و محکم تر بگذارد. شکاری جوان به پاسخ پیرمرد گفت:

«آدم برای این که عمر طولانی کند... عمر دیگری را بایند کوتاه کند.» «زندگی جانوران هم دارای این چنین قاعده است!» «قانون یکی است... تنها اشکال فرق می کند!» «چرا قانون زندگی جانوران و انسان ها یکی است؟» «این را شما بهتر از من می دانید؛ دانستن غریزه میانت نفس و در نظر داشت حفظ تناسخ بقا، در وجود جانوران دو پا و چهارپا، کار مشکلی نیست!»

شکاری پیر زیر لب گفت:

«خیال می کنم، جدی حرف می زنی!» «عمر دو شکاری، مشیم به چشمان یکدیگر نگاه کردند. پیر مرد گفت:

«جوانی ام را در این حرفه به سر رساندم... ما هرگز، با این لحنی که شما گپ های دشمن را بیرون ریختید، با کسی گفتگو نکرده ام!»

اتفاق آشنایی این شکاری ها، آنقدر هم تصادفی نبود. گرچه آن ها فطرتاً شکاری بودند؛ زیرا در محله شکاری ها و در خانواده شکاری ها بزرگ شده بودند آنچه میان آن ها مرز بی برپا می کرد، تفاوت زمانی بود. وقتی شکاری پیر قصه می کرد، چه سال های درازی در این جنگل و سایر جنگل ها رفت و آمد داشته، و چه سود سرشاری اندوخته است و وقتی گستاخانه خودش را «خدای جنگل» لقب داده بود، وجود شکاری جوان را از خشمی که هر لحظه خوسه های جهنمی اش بزرگتر می شدند، مشبوع می ساخت.

او از شکاری پیر پرسید:

«چقدر پول صرفه جویی کرده اید؟»

پیرمرد با خونسرویی و مباحثات پاسخ داد:

«فکر می کنم که صورت حساب دقیق آن برایم معلوم نباشد. مگر شاید که یک جزیره زیبا و خواستی را با پرداخت یک دهم از ثروت خویش، بتوانم خریداری کنم!» «پس چرا میان جنگل آواره هستید؟»

پیرمرد ابلهانه آبرو در هم کشید و اعتراف کرد:



نمی کنند! خصوصاً او را که همسفرم هست؛ بیشتر دوست دارم»

پیرمرد لیختد استهزا. آمیز خود را در صورتش خفه کرد. هر چی بود، هر دو خشمی شعله آسا در دل نهفته بودند. خدایی یکی از آن ها، بندگی دیگری بود. هر دو میل داشتند که ابتدا گرگ یکدیگر باشند، و سپس خدای جنگل!

خاطرات شکار پیر، اضطراب آور و جالب بود. پیرمرد به هنگام بیان خاطرات در قیافه چربی آلود جوان، علایم خیرت و حسد و حقارت عمیقی را مشاهده می کرد و در دل او را ریشخند می کرد. و سال ها در جنگل تیره و هولناک زیسته بود، تصادفی نبود که طبع او، وحشی و جنگلی شده بود و در آینده پنداشت های خویش، رقیب جوانش را مثل «خوس پندیده» به تصور می کرد که وقتی از عقب گلوله باران شود، زمین را به دندان می خراشد.

او به شکاری جوان گفت:

«پدرم آدم پرخور و با تدبیری بود. او به اندازه گناهانش عبادت می کرد. می دانم چرا جنایت علیه جانداران جنگل ها را ثواب می دانست. گرچه خودم نیز عقیده دارم که ما آدم ها، مأمور جنایت علیه جانداران هستیم؛ مگر پدرم مبتکر این اندیشه بود... به درستی نمی دانم که چرا از اذیت زن ها خوشش آمد و شکنجه مردان برایش تفاوتی نداشت!»

جوان پرسید:

«چرا خود شما از کشتن جانوران لذت می برید؟»

پیرمرد گفت:

«در شگفتم که خود شما چرا به شکار امید؟ فکر می کنم هر دو، یک عقیده واحد در این باره داشته باشیم و آن این که در این زمانه، شکار یکجوع هنر است...»

جوان گفت:

«قرارداد فکری ما هنرمندان بسیار جالب است!»

جوان مثل کسی که زیر بار نهایت سنگین خم شده باشد، با کپولت و تبلی راه می رفت با خود اندیشید:

«من که تو را می کشم، هنرمند واقعی هستم!... فن کشتن را قانون زندگی می آموزانند. آه! آدم ها اسیر چی شیوه هایی هستیم... ما چقدر بدبخسیم!

سرانجام در عمق جنگل، نزدیک آبکند بزرگی که همانند هیولا وحشت و تنهایی، ذهن باز کرده بود، رسیدند. پیرمرد از روی برآمدگی تپه مانند که سرآغاز سرایشی مخوف بود، به پایین نگاه کرد و گفت:

«این سرایشی، به خندق می انجامد.»

هر دو، روی بلندی ایستادند. چند درخت بلوط بیج خورده، جا به جا، درست در دو جناح خندق که چیزی بیش از هیبت ویرانه های دهشت انگیز را آن نهفته بود. با هیکل بزرگ خویش، ظاهراً خندق عمیق را از انتظار جانوران دویا و چهارپا، پنهان می ساخت. اما شکاری پیر که بازها از آن جا گذشته بود، راهش را به استقامت جیب کج کرده، در عقب درخت تنومند بلوط، بر لبه خندق ایستاده شد... بدین ترتیب، شکاری جوان می بایست از موانع گذشته، طول دایروی جناح راست خندق را دور

«ای عادت من است.»

خونی که در شرابین شکاری جوان در جریان بود، یک لحظه ایستاد و دوباره به جریان افتاد. او سیمای حقیقی این مطلب را در این لحظه به خوبی حس می کرد؛ و آن را حدس می زد. اکنون تنها سایه ترسناکی که در خواب و بیداری، قدم به قدم او را دنبال می کرد، شیخ خدای جنگل بود. یعنی همین پیرمرد زشتی که شانه به شانه با وی راه می رفت. جوان با خود حرف می زد:

«پیرمرد، به دیوار کینه بی شباهت دارد! این دیوار کینه باید ویران شود... ابلیس! چند لحظه بعد، لاشه پوسیده ات را طعمه جانوران وحشی و گرسنه می کنم... گناه تو نیست که نمی دانی، چه وقت نابود می شوی... هیچ کسی نمی داند که چی وقت به پرتگاه مرگ سقوط می کنی...»

سلسله افکارش اندکی از مسیر اصلی اش به بیراهه می رفت: «آدم ها، حلقه بی میان مرگ و زندگی اند و قادرند تا سرنوشت مجهول خویش را به دست خویش پایان دهند... پس کار جبر و اکراه تمام است!»

تاگهان بر اثر تأثرات ناخودآگاه ذهن و تداعی و تقریب معاضیم، قتل شکاری پیر را با خبر و اختیار قرینه سازی کرد:

«چند لحظه بعد، پیرمرد را نابود می کنم... این شاید جبر باشد! برای چی؟ برای این که من زنده باشم... نه! این منطق زندگی است! چه منطق پوچی! اما اختیار چیست؟... شاید تعبیر اختیار این باشد که من پیرمرد را نابود کنم.

شکاری پیر خاموشانه گام بر می داشت و با خود می اندیشید:

«چقدر از این صخره بی ساخت و گلوله بدم می آید. می خواهم او را از قلعه کوه بلند تا منجلاپ سرنوشت رها کنم... خوب می دانم که گلوله گوشتی بد معز، قصه دارد که مرا محروماته به گودال مرگ پرتاب کند... چه خیال خامی! سر کن... پس از این، ماشه آن تفنگ کوناه را انگشت من خواهد کشید!»

شکاری جوان دلگرم تر از او به فکر اعمار قصر دلخواهش سرگرم بود او قبل از آن که از لذت کشتن شکاری پیر مست باشد، از نیرویی که در خویش احساس می کرد، بیشتر دماغ خود را فعال و تازه می یافت. هیچ دلیلی نزد وی اعتبار نداشت که حتی برای یک لحظه بیندیشد که:

«ریشه نخل کهنسال از جوان افزون تر است.

مرمی ها را در جاغور تفنگش خوابانده بود تنها فکری که او را از عمل عجولانه باز می داشت، این بود که می خواست در عمق تاریکی جنگل، شکاری بی را غافلگیر کند!

حتی به شوخی با خود فکر کرد:

«آدم صرفه جویی هستم... به فکر می آید که یک مرمی برای کشتن این پیر خوف کفایت می کند.

در پشت چهره هر دوی آنان، سیمای اصلی نهفته بود. خاموشی شکاری پیر در نفس خویش مفهومی داشت؛ اما شکاری جوان با تظاهر می گفت:

«به آدم ها علاقه دارم... نمی دانم چرا این عواطف مرا رها



می زد و به آن محلی که پیرو مرد ایستاده بود، می آمد. وقتی شکاری پیر به آن سمت نگاه کرد، شکاری جوان را ندید او بی صدا ناپدید گشته بود. پیرو مرد بر خود لرزید و عقب تنه بزرگ بلوط پناهنده شد.

پتیاره مرگ، یا فرشته حیات پنجه در پنجه افکنده بود. مسلم بود که یکی از آن ها می بایست، بر زندگی دیگری نقطه پایان بگذارد.

شکاری پیر صدا زد:

«دوست عزیز! کجا رفتید؟ مرا تنها گذاشتید»

شکاری جوان، دورتر از خندق، عقب برآمدگی پوشیده از گیاهان انبوه جنگلی، به سینه خیزیده بود؛ و خود را آماده می کرد که شکار پیر را هدف قرار دهد. جوان با خود، پیر مرد را مخاطب ساخت.

«بیوهه ناله نکن - پیرو مرد! با یک مرمی از تنهایی نجات می دهم!»

پیرو مرد، میله تفنگش را به استقامت دو بلوط گره خورده، نشانه گرفت. افکار آشفته بی در مغز آسمه اش موج می زد.

«بیوهه او را در میان راه نکشتم! او! این من هستم که با هیولای مرگ بازی موش و پشک می کنم؛ چرا کاری کند عاقل که بار آورده پشیمانی؛ جوانک سبک مغز می خواهد خدای جنگل باشد. حالا من لقب خدایی را از دهان تفنگ برایت هدیه می دهم.

شکاری پیر همان بوده بود که دشمنش، عقب درختان بلوط کمین گرفته است!

هر چه زمان می گذشت، روشنایی امید حیات فروکش می کرد و سایه دلهره انگیز مرگ، دم به دم نزدیک می گشت. وقت آن رسیده بود که یکی از آن ها خدای جنگل می شد. شکاری جوان با استفاده از خلای زمانی، جانب پیرو مرد تیراندازی کرد و جنگل از غرش خشمگین تفنگ بر خود لرزید؛ و جانوران جنگل از خواب پریدند جواب با خود گفت:

«تیرش خطا نرفته است!

تیرش به خطا رفته بود.

اکنون مثل چند لحظه پیش، سیخ پیر مرد را دیده نمی توانست احساس خطر در اعصاب و خودش خفته کرد؛ و با خود اندیشید:

«دشمن تا هنوز زنده است و خورجین من خالی و حشتناک است! ما به شکار جانوران جنگل آمده بودیم؛ حالا مجبوریم که یکدیگر را شکار کنیم یا رنگ را کمایی کرده باشیم. و اما خود، طعمه چی کسانی خواهیم بود؟

شکاری پیر که مثل موش از فاصله بازینک دو تنه بزرگ بلوط به بیرون می نگرست، با خود گفت:

«به یاد ندارم، که در شکار حریف، تا این حد درنگ کرده باشم؟

و خود را سوزش کرد که بر لب پرتگاه، از روی حماقت، جانور تفنگ را بر فرق دوست جوانش خالی نکرد.

افکارش ادامه پیدا کرد.

«می گویند: عاقبت گرگ زاده گرگ شود! من چرا مثل

پدرم بی باک نیستم؟

هر دو در کبکگاه خفته بودند.

چشمان تیریز پیرو مرد دنبال موجودی می گشت که آن طرفتر، عقب تنه کوچک، تنه را دراز کشیده بود؛ و تنه هایی که تکان می خوردند، حضور زنده جانی را شاهی می دادند. لحظه بی بعد، با یک حرکت سریع، پیشانی شکاری جوان را هدف گرفت. هنوز ماشه را کش نکرده بود که غرش هولناک جانوری از لبه مقابل خندق، خون را در بدنش خشک ساخت. شیر پوزه پهن پال دار و خاکستری رنگ، از خشم اندامش را راست کرده، دندان های تیزش را به او نشان می داد؛ و با گام های آهسته و چسبیده به زمین پیش می آمد.

پیرو مرد، میله تفنگ را به سوی شیر چرخانید در این اثنا شکاری جوان از عقب تنه زانو، بالای شیر خشمگین تیراندازی کرد. شیر جا به جا از خشم جرح زد و ناله غرشناکی کشید؛ و به آن نقطه بی که جوان دراز کشیده بود، خیز برداشت. هنوز کله شکاری جوان را به جنگال نگرته بود که پیرو مرد او را از عقب گلوله باران کرد. تیراندازی پایانی از دو جناح، شیر وحشی را سرگیجه ساخت در حالی که تن خون آلود خود را افتان و خیزان تا لبه خندق می کشید، مغلوبانه به پهلو غلتید.

شکاری جوان به سرعت برق، جانور تفنگ کوناه خود را دوباره بر کرد؛ و نیم تنه رقیب پیرش را که از عقب درخت بلوط بیرون آمده بود، هدف قرار داد. جنگل از غرش دوباره فیرها لرزید، و هیكل دراز شکاری پیر، عقب بدنه درختان بلوط سقوط کرد.

شکاری پیر نموده بود، دو دست لرزانش، تفنگ را قبضه کرده بودند، آفتاب بر فراز جنگل می تابید.

پروندگان جنگلی که از هیبت لرزاننده تیراندازی شکارچیان از آشیانه های خوش پرواز کرده بودند، دوباره بر می گشتند؛ و جانوران کوچک، بیساک از حادثه موهم دیگر، وحشت زده از میان تنه های در هم فشردۀ جنگل، راه باز کرده، دنبال پناهگاه مناسبی می گشتند.

شکاری جوان، بیرومندانه قد راست کرد و با قیافه شادی خندید. طنین خنده اش با موج دهشت آلود جنگل در هم آمیخت و با صدای قاتحانه بی گفت:

«گفته بودم که نابودی تو، تضمین حیات من است!»

اکنون با چشمان باز و قلبی فراخ، بالای نعش بی جان شیر بزرگ، ایستاده بود. شکاری پیر، به سختی روی آرنج هایش بلند شد. و آخرین نیروی بازمانده اش را به گار انداخت. در حالی که سرپای بدنش می سوخت، قلب شکاری جوان را نشانه گرفت. چشم ها را بست، دندان ها را روی هم فشرد و مائه را به فوت کشید و روی زمین غلتید. صدای دهشت آور مرگ، بار دیگر فضای جنگل را در هم پیچید...

خنده بر لبان شکاری جوان فرو سرد و همانند سپیداری سرنگون گشت. لحظاتی بعد، شیران جنگل سر رسیدند و به ختم خویش دیدند. قامت آخرین رب النوع جنگل نیز در هم شکسته است.





احمد محمود

و گفته بود: «صبر کن بینم بابا- مثل اینکه - و بعد روغندان را گذاشته بود زمین و پیش آمده بود- بوی نان سوخته آمده بود و زینب تند برگشته بود پای تنور. حسن با تک چاقو، خاک و گل نارنجک را تراشیده بود و بعد، شیارها را خراش داده بود و گفته بود: «برنجچه انگار سزده» دسته نارنجک زنگ زده بود و سمان شده بود به بدنه نارنجک. العالی دست روغنی را پاک کرده بود و گفته بود: «شر که بابا، نارنجک!» حسن پنجره گفته بود: «نو و قتم که نارنجک باشه، باروتش نم کشیده - خیس» بعد، نارنجک را از دست چپ داده بود به دست راست و سیک - سنگینش کرده بود و گفته بود: «یه کیلو بیشتره نه» و لیختند رشایت زیر گوته های پنش خط انداخته بود. انبار قراضه های زرد و برنج رو بام بود - کنار کیوتر خانه که جا قراضه های مس بود. خریدار قراضه های مس، عمو پیرعلی مسگر بود - کسی صدایش می کند.

- عمو پیرعلی

بر می گردد و می بیند که باور است ایستاده است میان چارچوب در خانه و رو توش کرده است. صدای زنها از اتاق بزرگ می آید. بی بی سلطنت - زن عمو پیرعلی - آوازه می

دو ساعت بعد، میرجواد آقا سوخته زار در خانه دایه رعنا را می زند

- ندیدیش؟ دایه رعنا!

روم سیاه خالو جواد، نه ندیدمش.

از خانه حسن پنجره، شیون زینب می آید

- دایه، همه جا را خوب گشتی؟

- ها بخدا گشتم. حتی پشت تنور، زغال دونی!

- بالا کتیه چی؟

- بانی با دردم نه! ایشالا حمزه بیا میگم بگرده

از دور صدای طیاره می آید. میرجواد آقا و دایه رعنا به آسمان نگاه می کنند.

دو ساعت قبل، حسن پنجره، باغچه را بیل زده بود که تربچه و ریحان بکارد. زینب گفته بود: «وقتش گذشته حسن، زحمت ببخود میکشی» خاک باغچه، زیرور و که شده بود، حسن پنجره نارنجک را دیده بود: «بیوزیت، بیوبین شی چیه؟» زینب آستینچه به دست، از پای تنور رفته بود و دورادور، زیر و بالای نارنجک را نگاه کرده بود و گفته بود: «موچه میدونم حسن» العالی از زیر سایبان - از پای دوچرخه - نگاه کرده بود



گرداند. زینب، زبان گرفته است، «وی، وی» نخل بلندم و وی، وی — عمو پیرعلی می داند که زینب به گونه ها می زند و زنها دورش نشسته اند و به سینه می کوبند.

— تو مدم

یاور می گوید:

— به چیزی هست!

بعد، تف می کند و بعد عطسه می کند مردها، تو حیاط، جا به جا ایستاده اند، یا پای دیوار چندک زده اند و سیگار می پیچند و سیگار می کشند. بیل، تو خاک زیر و رو شده باغچه نشسته است، دوچرخه، زیر سایبان — روزین و رو سکان — چرخهایش به هواست. بچه ها — سه تا یا چار تا — نو کوچه، دم خانه ایستاده اند. کشته حسن پنجره، تو اتاق کوچک است.

عمو پیرعلی همراه یاور می رود، یاور همسایه روبروست. بیژنگ دنبالشان راه می افتد. نصف نان لوله شده ای دشتش است یا لب، پُر می گوید:

— بابا منم میام

یاور بر می گردد و می زند پس سرش

— کجا؟ والد الزنا!

— میخوام ببینم!

با لگد می زندش

— سیم تماس که میخوای ببینی؟

بیژنگ عره می کشد و بر می گردد پیش بچه ها. پشت لب بیژنگ، همیشه از ناف سوخته است و سرخی می زند.

عمو پیرعلی و یاور از پله ها می روند بالا. می روند تا پای دودکش مطبخ. عمو پیرعلی می بیند که پاره گوشتی خونی به قدر یک بند انگشت، چیده است به دودکش — طرف قبله. اخم می کند شیون زینب می آید. عمو پیرعلی می داند که زینب به سینه لخت می زند و گونه ها را چنگ می اندازد — راه می افتد و می رود آن سرِ بام از بالای چینه سر می کشد تو خانه ملا براتعلی. دیوار مطبخ ریخته است. درها همه بسته است، کف خانه پر است برگ خشک کنار. گریه ای رو آب سبز حوض یاد کرده است و پای کنار کهنسال، گلوله ای به زمین تشسته است که عمل نکرده است — باید گلوله توپ باشد. عمو پیرعلی بر می گردد پای دودکش، قلمتراش را در می آورد. پوست پیر دماغش چین می افتد گوشت را و استخوان له شده را از رو کاهگل می تراشید تو دستمال، بعد آب دهان را غورت م بدهد و

می گوید:

— چشم مولر نمیکته یاور، بین نی چیده؟

و با تک قلمتراش، قلس شکسته خونابه رنگی را نشان می دهد. یاور عطسه می کند. بعد تف می اندازد.

— موجه میدونم عمو پیرعلی.

و باز تف می کند.

— خوب نگاه کن یاور — ناخن نیست؟

— بلکت م هست!

عمو پیرعلی دستمال را می بندد و پیش رو را نگاه می کند. صدایش خسته ست.

— بائی حساب باز نی طرف رفته شمال!

یاور می گوید:

— شمال! نا کجا؟

عمو پیرعلی می گوید:

— چه میدونم یاور. تا دور، تا نزدیک.

یاور می گوید:

— دور؟ یعنی تا خیابون نادری؟ مثلاً.

عمو پیرعلی، ساق خسته کردن را راست می کند.

— هووووه! تا تو توجا که نداهمی بکر — دو سه کوچد، نا

عجبندی مثلاً.

الماس کج می کند تو خیابان عجبندی. در خانه خاله خوشقدم باز است. الماس با سکنه پنج قرانی می زند به در. کسی نمی آید. صدای طیاره می آید — از دور بعد، انفجار گلوله توپ ضد هوایی زمین را می لرزاند. الماس به آسمان نگاه می کند. خط گلوله پیداست، طیاره پیدا نیست. باز با سکه می زند به در. بعد، یا الله می گوید و می رود تو. می بیند که خاله خوشقدم نشسته است کنار کندهال میان خانه و به آسمان نگاه می کند، ماهی قاوه دشتش است. خانه بوی سیرداغ می دهد. ته کندهال علف روییده است. خاله خوشقدم، انگار که سایه الماس را دیده باشد، سر بر می گرداند، الماس می گوید:

— الماس تونر؟ علیک السلام!

رو شقیقه های خاله خوشقدم جای نشین زانو پیداست —

تازه است. الماس بلند می گوید:

— ها خاله منم چیزب یعنی میگم که چیزی تو خانه ندیدی؟

خاله خوشقدم خس خس می کند.

— چیزی که نه، الماس، شو کل متدل میا. اگر بخوام خودش میخوره!

صدای الماس بلندتر می شود.

— تو خانه خاله، رو یون! چیزی نیفتاده؟



زینب می آید: «گفتم توئی خل خل گروما، حسن؛ گفتم توئی جنگ و اویلا... ورگردیم چه کنیم حسن! وئی، وئی، وئی حسن، حسن» زایر طعیمه می رود تو. یاور ایستاده است کنار باغچه و چشمش به کاکل شکسته و سوخته نخل است و سیگار می کشد. برائعلی و خدارسان رو پله اول بام نشسته اند، توران خانم - زن میرجواد آقا - می آید. یخ و گلاب می آورد و کاهگل خیس می کند. صدای زینب آشفته می شود: «وئی، وئی، وئی ورگشتی؟ ورگشتی بچه ها نه بشیم کمی؟» زایر طعیمه میخ یاور را می گیرد

— نارنجک کوچا منفجر؟

از دور صدای انفجار پی در پی گلوله های توپ می آید، بوی کاه دود می آید، جایی، انگار غلزار پشت خانه ها، می سوزد — «وئی، وئی، وئی، ووووی — یاروتش خوب خیس بید حسن؟ ووووی، وئی — دو ساعت و نیم قبل، حسن پنجره، شیارهای نارنجک را با چاقو خراش داده بود، بعد برگشته بود به زنش گفته بود: «ئی گاز انبر کجاس زینب؟» انبر دست تو اتاق بود — تو کنو میز خیاطی التیر دست را برداشته بود، سیگاراش را به لب گذاشته بود و گیرانده بود و راه افتاده بود برود پشت بام صدای زینب پشت سرش آمده بود. «نمیدونم سی چه دلم بفواره حسن، دته بده» و حسن — شدادنگ حواش به نارنجک — تو پله ها درنگ کرده بود و گفته بود: «زینب! سل کن زینب، سیر داغش و لم (۱) باشه ها» قابلمه عدسی روپری موس بود — کمی دورتر از تنور رفته بود رو بام، باز، از بالای چینه بام گردن کشیده بود و گفته بود: «فلفل — سیاش م، زینب! از اول بریز که خوردش بره» زینب، پای تنور، تنها پیشانی بلند و موی بلند و آشفته حسن را دیده بود، باز صدای حسن آمده بود: «میگم الماس! پی ئی صاحبمرده کی روغنکاریش نموم میشه؟ خوشو شده» و الماس گفته بود: «نموم شد بابا، الان میرم — و پایدان را گردانده بود و در صدای سرم گردش زنجیر و گردش چرخ عقب، صدای زینب را شنیده بود: «بعد از معمار، به سری م برو به زن عمو سلطنت بگو اگر زحمتش نیست، فردا به تک با بیا اندازه جومه ش را بگیرم — و جرخ عقب تند گشته بود — تندتر و تندتر — «حواش با مونه الماس! بگو با تا — و صدای انفجار، از بام خانه آمده بود — تاریک می شود شعله های گاز، شرق آسمان را رنگ نارنجی می زند، تپه نازک ماه شب چارم، در غرب آسمان، سفید است، بلند گوی مسجد امیر خروخر می کند، بعد، اذان، رو شیر خلوت، پرپر می زند میو جواد آقا سوخته زار قاتوس های مرکبی را می گیراند زایر

خاله خوشقدم نفس تازه می کند

— چیزی؟ یعنی چه؟

شیون زینب تا خانه کل مندل نمی آید — دور است، خورشید غروب می کند چشم الماس خیس است، ترمه دماغش خیس و سرخ است — روغنی است، حق حق می کند سر بر می گرداند تا دماغش را بگیرد. می بیند که باد افتاده است تو دامن داشداشه زایر طعیمه و از مقابل در خانه می گذرد پا تند می کند.

— زار طعیمه

باد تند می شود، کوچه پر می شود خش خش برگ، پر می شود خش خش کاغذ زایر طعیمه دست به کوبه دو — می ایستد جفیه اش با باد آشفته شده است.

— جان جانم الماس، کیفک خوب؟

— چی بگم زار طعیمه!

— بس چارا گریه می کنم؟

نجمه می آید، پیرشان، زایر طعیمه بر می گردد به زنش

— سوین چنتی نجمه؟

صدای نجمه گرفته است

— بیت زار حسن بنا

طعیمه به گونه های سلی خورده زنده نگاه می کند، به چشم

تر الماس نگاه می کند — صدایش می ترکد

— الماس! ولک چی شد؟

و جفیه را از سر بر می دارد و پا تند می کند — روز شنبه،

حسن پنجره را دیده بود، دم دمای غروب بود، خط فشار قوی را زده بودند، برق نبود، رفته بود از عروین بال قیلۀ چرخ بخورد حسن پنجره نشسته بود دم دکان مش عروین و نوشابه گرم می خورد — دو شیشه خالی پیش پاش بود و سومی دستش بود، با حسن پنجره رو بوسی کرده بود: «جان جانم زار حسن، سلامت ورگشتم» حسن گفته بود که دیگر طاقت دریدری را نداشته است: «ها برگشتم، زایر طعیمه، جون به سر شدم؟ چقدر آدم بیکار و بظال چشمش بدست ئی وئو باشه؟ چقدر از ئی شهر به تو شهر، از ئی اردو به تو اردو — خفت و خوار به مش عروین بفال گفته بود: «بچه گیش هم خوجیه سی اقل کم وختی میا شهر بینش — «۱ زایر طعیمه گفته بود: «طاهر؟ رقتم شرباز» حسن گفته بود: «وووو، سه ماه قبل عید، زار طعیمه» — «سی حالا پنج ماه میشم رقتم» — «بیشتر شش ماه زار طعیمه — با کریم آقا رفت» — «کریم آقا بن جواز آغا» میرجواد آقا سوخته زار، دم در خانه چندک زده است و قاتوس های مرکبی را می گیراند بچه ها دورش ایستاده اند باد بکھو می افتد شیون



طعیمه می گوید:

— بلکت م پیدا نشدم. گناه دارم شب بیت عینجا!

خدارسان می گوید:

— باید پیدا بشه زار طعیمه. خوبطور که همیشه دفنش کرد!

عرون بقال می گوید:

— اقل کم بریمش مزجد تا سحرا!

غمو پیرعلی یکی از فائوس ها را بر می دارد و از خانه می زند بیرون. الماس می روه همراهش. رنگبار ضد صوتی چند لحظه خط سرخگونه ای بر دل آسمان نقش می زند. از کنار خانه سبزه علی طواف می گذرند. در خانه بسته است. باد — با موج انفجار — سقف پستی انار پشت بام را از جا کنده است. پلشت از لب بام سر خورده است تو کوچه و معقل مانده است. بادگاه به گاه می لوزاندش و صدای رنگبار دور مسلسل می دهد. نور فائوس مرئی، لحظه به لحظه، رنگ بیشتر می گیرد. در خانه مندل چاپار بسته است. مندل در را باز می کند. دهانش پر است. چربی دست را با شلوار پاک می کند.

— خیره ایشالا مو الان نومدم، بچه ها گفتن —

می روند تو خانه. شیون زینب نمی آید. مندل می گوید:

— می جمعه قبل بود که با هم نومدیم. نومدیم که لا اله

الا الله.

از کارزون آمده بودند، از راه بهبهان

— آخه چطور شد که ثیطور شد؟

الماس می گوید:

— نفهمیدم من مندل! به دفعه صدا نومدم —

صدا آمده بود، زینب شتازده رفته بود پشت بام توپله ها پاش بیج خورده بود. بعد، تنگ لنگان، رسیده نرسیده جیج کشیده بود و غش کرده بود، دیده بود الماس رو زمین پهن شده است و به سر می گوید، دیده بود حسن مثل بلوط تنومندی رو شکم افتاده است و تقلا می کند تا پیشانی را از زمین بکشد، اما سر بزرگ حسن، با موی بلند آشفته، بالا می آید و باز به زمین می خورد — انبردست افتاده بود پای کیوتر خانه، چاقو دورتر افتاده بود، کونته سیگار با پاله شده بود، خون به چینه بام شتک زده بود و ترکش های کاهگل چینه را جایی خراشیده بود و جایی گود کرده بود.

— از فی طرف خالو جواز

حمزه بالای کنیسه را دیده است و آمده است پایین. فائوس

دستش است. پشاپیش می رود اتاقک لحافدانی را نگاه می کند.

زایر طعیمه می گوید:

— بیت زار لطیف حم نگاه میکنیم!

حمزه می گوید:

— کسی خانه نیست زار طعیمه

طعیمه می گوید:

— میدونی نیست. زار لطیف با خودش رفیق — خودش

عاجازه دارم

از بالای چینه بام نگاه می کند. بام خانه زار لطیف تاریک است. آنتن تلویزیون افتاده است، در پناه و کنیسه آن طرف بام است. لحافدانی کنارش است. زایر طعیمه دشمنه را به کم می زند و از دیوار می گذرد. باد همه ی رنگهای خشک کنار خانه را جمع کرده است پای دیوار. جا به جا می شود و فائوس را می گیرد تا حمزه و میر جواد آقا از دیوار بگذرند. دیوار بام — انگار — گرمای خورشید را در خود دارد. میر جواد آقا که رسیده بود، هوا هنوز گرم بود، گردۀ کشته حسن از تابش خورشید گرم بود خورشید، در غرب، پشت پاره ابر تنکی، سرخ و سوزان بود. شانه های حسن را گرفته بود تا بلندش کند — صلب و سنگین بود. می این که بخواهد سر الماس داد زده بود. دندانهای زینب کلید شده بود و جای خود می لوزید. الماس کمک کرده بود و کشته حسن را از زمین — از میان جوشیده خون که زیر شکم بزرگش بود — برداشته بودند و دیده بودند که شکم حسن و شکم اش پاره شده است و دست چپش از مع رفته است — شیون زینب، یکهو برخاسته بود، چراغ خونه م و و و و و — نخل بلندم و و و و و — از دور صدای آمبولانس می آید. بعد، صدای هلیکوپتر است. شهر پر می شود صدا حمزه می گوید:

— زخمی مبارز!

زایر طعیمه می گوید:

— و لنگ، آن چی عینجا!

حمزه خم می شود به زمین نگاه می کند. میر جواد آقا چندک می زند زایر طعیمه سر می کشد تو لحافدانی و چراغ را پی می برد. می بیند که بچه های گریه از زیر پناههای مادر گردن کشیده اند و هراسان نگاه می کنند. فائوس را بالاتر می برد. پوزه خونی گریه را می بیند که می خواهد خره بکشد — گریه خودش عینجا!

میر جواد آقا، پای در لحافدانی، تو نور پریده رنگ فائوس، ریزه استخوان می بیند و خط بریده ای از خون و خاک می بیند که بر کاهگل بام خشک شده است. میر جواد آقا یکپو عقی می زند.





جدا هستند و هرگز ایشان در یک جو نمی ریزد. با خود می گفت: «در مورد نامردی ام دروغ می گویند.» او خوب به یادداشت آن زمانی را که مثل حالا لوده و عیبی نبود. پنج شش سالش بود که یک روز دلاک قریه را آورده بودند و به روی تغار سفالینی نشانیده اش بودند. دلاک دندانهای دم تیغ سرتراشی را با سنگ نیز کرده و با مکر و حيله گفته بود: بین آن بالا مرغک جنت را وزده بود به پومش و پاچا را سراپا پر درد ساخته بود.

پاچا چهارده سالش شده بود، اما هنوز کارهای بی بها و ذلیلی می کرد؛ مثلاً روزها می رفت نزدیک بازار و در خاکروبها می گشت و سرپوش بوتل کواکولا جمع می کرد. هر باری که صدای شرنگ شرنگ آنها را از میان خریطه پلاستیکی می شنید، مثل شاه افسانوی که از صدای سکه های طلای خزانه به وجد می آمد، شاد می شد؛ و یا هم می رفت زیر درخت سیب و آلوچه مردم، چوب زیر بغلش را به درختی تکیه می داد، باز به تنه درخت باریکی که سیب یا آلوچه های ترش داشت، شانه می زد، سه چهار بار پس می رفت، پیش می آمد و به درخت تنه می زد. سیب و یا آلوچه های ختنی و عیبی ترپ ترپ مثل برگ پاییزی از شاخه ها جدا می شدند و به زمین می افتادند. پاچا آنها را جمع می کرد و ناشسته می خورد و کرم زده گی اش را نف نمی کرد. شب که می شد، دلش مالش می رفت. بعد شکم درد شد، درویش آهگین می شد و با عی می زد. باغداران می رفتند پیش آسیابان و از پاچا شکایت می کردند. آسیابان می گفت:

— این بار هم او را بخشید من به دادش می رسم.  
و می خواستش به درون آسیاب و مثل قالین می نکاندش.

هشت سائو که بوده از سر درخت چهار مغز همسایه زیر غلتیده بود که نخست به پا و بعد به کله خورده بود. پس از همان زمان منگ و گیج بود. خودش نیز می دانست که کجی و لقی پایش هدیه همان دوران است.

گویی از کوه مریخ به زمین افتاده بود، برای همه عجیب بود. بچه ها ازش تیرا بودند و هر کسی که با او رو به رو می شد، مثل این که دماغش را از بوی گنداب بچیند و یا از خاکباد و بوی زغال سنگ بگریزد. ازش دور می شد. صدف کله کندو که سنگ غولکش زیاد بر تن او تشسته بود، می گفت که پاچا، بچه آسیابان، مرد تپست وی سوگند می خورد که چند باری پاچا را نزدیک جوی خروشان «سر آسیاب» دیده است— ایی که آسیاب پدرش تق و تق صدا می داد— که برهنه به آب می در آمد. می گفت که یک پای پاچا مثل دست باریک است و اگر چوب دستش نباشد، مثل گهواره چنان راه می رود.

پاچا همه را می شنید و می دانست که او و صدف مثل آب و روغن از هم



باشی امین دکاندار می آمد و از زیر مشت و لگد نجاتش می داد.  
آسیابان در آن گیر و دار جیغ می زد:

— باشی صاحب! این بیجه برایم تف سربالایی شده که هر وقت به رویم می افتد بگذارد که بالاخره به یک راهی راست شود.  
اما پاچا به هیچ صراطی مستقیم نبود، همان طور با چشمان پر اشک و شاریده به زیر تختی که پهلوی آسیاب قرار داشت می درآمد و مثل مرغ کرج سینه می زد و زل زل به باشی امین و پدرش می نگریست. چشمانش در عین حال حکایت می کرد که از بی شعوری لبریز اند. چند بار خودش خواسته بود آدم شود که نمی شد به دست خودش نبود. گاهی به خود توجه کرده بود درست مثل دکانداری که متوجه اموال قفسه اش باشد اما بگمراهی بی نفع بود و زبان و ناخشنودی در اوقاتش حل شده بود.

از زیر تخت به حرفهای باشی امین که از چایجوشحلی دود زده جای برایش می ریخت، گوش می داد:

— بیجه را عذاب نکن، هر چه باشد زیر دل خود آدم هوشیاری است.

باشی امین که می خندید، با نبود یک دندان پیش رویش وضع عادی دهانش را به زحمت حفظ می کرد ولی اگر کسی عصبانی می بود و او می خندید، بی شبهه قهر او را بیست مرتبه افزون می کرد.

باشی امین راست می گفته، پاچا در گله اش نقشه ها و پرزه های رؤیایی زیادی داشت که همه اش دست به هم داده در یک وقت هیاوه به راه می انداخت، مثل یک شهر پر نفوس و با یک کوچه شیرینی فروشی در روزهای اعیاد و جشن پاچا در همان بیت الحزنش مثل گربه بی تنها و مذکر می افتاد و ساعتها به اینکه آب چاهها از کجا پیدا می شود و یا آسیاب پدرش را که ساخته و چگونه کار می کند و یا با آسمان دوم چقدر راه است، فکر می کرد. یا به خود فکر می کرد که چرا ناقص و بیچاره است و اگر می توانست مثل پدرش جوال نیمه گندم را به خلق آسیاب ته کند از دارایی دنیا چه کم می شد؟ هیچ گاهی واقع نشده بود که حتی برای یک لحظه مثل دیگران باشد. یک بوجی بدبختی بود و شانس ازت می گریخته. اگر پیراهنی برایش دوخته بودند، همه خوشی و ذوقش سقط و منجمد شده بود، زیرا اغلباً پیراهن به جانش کوتاه می آمد؛ اگر جرات کرده و با همسالان به جست و خیز می پرداخت حتماً یک چیزش می شد مثلاً خشکش و می رفت و بویاری که خواسته بود با پدرش مهمانی برود به تب لرزه دچار شده بود و یا طور دیگری. حتی یکبار دل به دختر باشی امین باخته بود که او نیز دو روز بعد دل بیجه گرفته و ناگهانی مرده بود و همان بود که پاچا شکست را همه روزه مثل نان و آب می خورد و می نوشید و با نگاههای بی معنای خلاصه می شد.

باری باشی امین و پدرش می گفتند که قشون روسها به قریه

آمده اند و مثل طلخ به کشت و مزرعه افتاده و چند تا درخت کاری را از ته زده اند؛ می گفتند کار آسیاب ویران است و آسیابان مجبور است آسیاب را رها کرده از آنجا برود. می گفتند قشون روسی مسیر جوی عریض و پر خروشی را که آسیاب را تاب و گردش می داد به طرف خود می گردانند.

پاچا که در آن حال خوابیده بود و آنها را می شنید مثل سنگ آماده به پارس از جا نیم خیز شد. یکباره یاران غم بر زمین جانش بارید، اورب رو به دل خوابیده و به تفکر فرو رفت. وی این را خبر داشت.

باشی امین تنها سرچاشت به دیدن آسیابان می آمد. خود را به کوچه حسن چپ می زد و شوربای تند آسیابان را می بلعید. ضمناً خبرهای داغ و تحریک آمیزی می آورد. یکبار خبر آورده بود که سربازان قشون، دلاور چوپان را با هفت بز و گوسپندش با گلوله های کرده اند. اصلش این بود که یک روز دلاور ناوقت از دامنه های غربی کوه بر می گشت. ربه را پیش انداخته بود شب وحشی و مه آلودی بود که آدم و حیوان از هم تمیز نمی شد. رنگوله های گردن بزها با چرنگ چرنگ ملایمی صدا می دادند و در تاریکی به مشکل راه افتاده بودند که ناگهان از بالای تپه، چند گلوله داغ آمدند و به تن دلاور و هفت بز و گوسپندش نشستند و گلیمش را از دنیا جمع کردند. قزاولان قشون می گفتند که کاروان جنگاوران قریه را که اسلحه انتقال می دادند، زده اند.

پاچا محبتی ناگفته و با سببی در دل خود نسبت به پدر و آسیابش احساس می کرد. هرگز آسیاب را آنقدر دوست نداشته بود. وی همیشه از زیر رو به بالا می نگریست که پدرش با غم غم و هن هن جوالهای گندم را به دهانه آسیاب پیش می زد و آسیاب تلقی تلق صدا می داد و از زیر آرد شکری رنگی حواله می کرد. بعد پدر آرد را دوباره بالا می برد و یکبار دیگر به دهانه آسیاب پیش می زد و این بار از زیر آرد سفیدی می برآمد. آفتاب که در خط الرأس می تابید، یگانه مصروفیت پاچا این بود که به شافک پخته بی و نیمه تاریک پدرش ببیند که آسیاب نام داشت در آن حال روشنائی که از هواکش سقف عابل به سرپدرش می تابید، پیش رویش سایه بی ایجاد می کرد. وقتی پدر عقب می گشت، سایه اش رو به پایین آب می شد و درنگ پاهایش در اسفند محو می شد. همین منظره ساعتها موجب مسرت و دلشادی پاچا می شد. هر از گاهی که خلق تنگ می شد، دستش را به تاریکی زیر تخت می فرستاد. سرپوش بوتلهها، نت پیچ و خریجهای زنگ زده بی که از یک جیب سوخته در آورده بود، قلمهای خود کاری که رنگشان ته کشیده بودند، یکی از جمله چهار ساجقی که از شهر برایش آورده بودند، یک قاب ساعت دستی که سائیل نداشت، چند دانه پلنگ از کار افتاده موتر و چند چیز بدرد نخور دیگر را از بلاستیک می کشید و با جنون و رغبت با آنها عیش می کرد تا که هلازه می



صغدر آب بینی اش را کش داد و گفت:

«نه، من بلد استم، من سر کار را می فهمم»

صغدر کله کدو آنقدر دهانش را نزدیکی کرد که پاچا بوی روغن زرد را از دهانش شنید.

«نه، نمی روم، پدرم نمی گذارد»

پاچا دروغ می گفت و دستش را به گزیده گی گردنش می مالید و تک چوب دستش را به زمین فشار می داد. هرگز روسها را از نزدیک ندیده بود. سه چهار ماهی بود که آمده بودند.

بالاخره پاچا نرم شد و هر پنج نفر به راه افتادند. از گندمزارهایی که به صورت اورپ از آن بالا سر زده بودند گذشتند و بعد به درختانی که چند تایی شکل دوزونقه بی را به خود گرفته بودند و پاچا نامش را نمی دانست رسیدند. به یک سرک خامه در رفتند و تا که به نزدیک تپه رسیدند پاچا نزدیک بود از پا بیفتد. شنیده بود که قشون از راست همین تپه جوی را می گردانند که نخست باید از تأسیسات آنها بگذرد و بعد در میان مزارع و زمینهای لم یزرع بریزد و هزار گام بیشتر با جوی دیگری یکجا شود پاچا با خود می گفت: «جوی ما آنقدر آب دارد که نمی توانند برای خود بگیردانش». بعد به زمینهایی نظر انداخت که چراگاه تانک و زره پوش شده بودند از دور به سربازانی نگریست که تا زانو در موزه های شان فرو رفته بودند و تخم چشمشان رنگ انگور کشمش را داشتند.

نزدیک که رفتند، پاچا یک خیل از بچه ها را دید که نزدیک تانکی ایستاده بودند. از میان بچه ها کوچکی بافتند. پاچا، صغدر کله کدو را دید که پیش رفت. او آنقدر رند و چالاک بود که نه رو سادۀ یزنده را در هوا می شناخت، یک دیو بی شاخ و دم که به قدرت خدا روبش آنقدر کثیف بود که با یک قطعه صابون رختوبی پاک نمی شد.

یک سرباز روس از داخل تانک گردن کشید، سگ ماین پالی که بر سر تانک راست نشسته بود زبانش را که به اندازه نوک قمه نازک بود از لای دندانها کشیده بود و نفس نفس می زد. پهلوی تانک که میلت جانب قریه بود، یک تانکر تیل ایستاده بود. زمین زیر دل تانکر چرب بود چنانکه تخته چوبهای چند صندوق مرمی، که نزدیکش قرار داشتند نیز چوب و آلوده به تیل به نظر می رسیدند. طرف چپ تانک قراول خانه قرار داشت که عبارت بود از یک غرفه نسبتاً بزرگ چوبی و روباز. هر باری که تانک و تانکر میان بچه ها نگین می شدند، آواز و انگای گوش پکه بلند می شد که می گفت:

«دوای، دوای (۲)»

سگ نیز گوشهایش را تیز می کرد، می غرید و فریاد بچه ها گوش آسمان را کر می کرد و مرتب داد می زدند:

«جعه، ججه!»

کشید، دهانش مثل دروازه حمام مرتب باز و بسته می شد و به خواب می رفت. پاچا در خزانه اش یک شی خارق العاده دیگر نیز داشت و آن دو دانه فشنگ آتش زای باروتی بود که از وانکای گوش پکه گرفته بود و قصه آن اینطور بود که: یک روز نزدیک چاشت که پاچا به دیوار آسیاب، مخالف باد تکیه داده بود، صغدر کله کدو با سه بچه مردم آزار دیگر پیشش آمدند. پاچا از آنها وحشت کرد. خریقه پلاستیک سامانش را گرفت و از جا برخاست. صغدر که نی نی های شور انگیز چشمش از فرط شیطنت می درخشیدند، زد با سنگ غولک به زنبور خانقزیر ناودان و زنبورها را آشفته زنبورها دسته جمعی به پرواز در آمده در هوا تاب خوردند و رو به پایین نازل شدند. بچه ها دویدند و فوج زنبور غوطه زد و بینی و چشم و گردن پاچا را به اندازه یک تربوز متورم ساخت. پاچا خود را سیلی زد و مثل آدم مبتلا به صرع به زمین تولید و خاک پر شد فریادش خفه، نا امیدانه و بی حوصله بود. صغدر کله کدو ترسید و با بچه ها پاچا را مثل نعشی برداشته بر دندش نزد رحم خدای خرکار. او بادم و دعا سه مرتبه به رویش جف کرد و با انگشتان آلوده اش جای گزیده گی را با لعاب دهن متبرک ساخت. رحم خدا هر باری که لبانش را به شکل نشیمنگاه خروس در می آورد و جف می کرد، درد و سوز پاچا را محو می نمود. پاچا از تجماع این حادثه خوشوقت شد. پاچا بعد از آن با صغدر کله کدو که دماغش به اندازه مشت یک سگ بود، دوست شد و خریقه سامانش را صادقانه برایش داد که ببیند. صغدر که دانست، پاچا صاحب چهار دانه ساجق است، حالت گنگ و خفته پی که از نگاهش ساطع بود، جایش را به اشتیاق جنون آمیزی داد و بی اختیار گفت:

«چیزی بگویمت به کسی نمی گویی؟»

«نه»

پاچا که پاسخ داد به سایه اش نظر انداخت.

صغدر گفت:

«اگر از قصه زنبورها به قدرت نمی گویی، می برمت پیش روسها، می فهمی، رحیم بچه خرکار دو دانه ساجق داد و یک ساعت دستی از آنها گرفت»

«از کی؟»

«از روسها! بچه های دیگر فشنگ، چکش و قوطی گوشت گرفتند من یک قوطی کسرو ماهی گرفتم»

«باچی؟»

«با یک دانه صابون، سگرت ریچماند و ساجق، دروغ که نمی گویم. رحیم دو دانه شاور پر از مرمی گرفت. گفت می برد که به کاکایش بدهد. اگر همراهان روسی گپ بزنن، زیاد مفاد کرده ای، مردم ندیده پی هستند»

پاچا گفت:

«نمی زنند؟»



سگ که آرام می شد به وانکا و رفقایش می گفتند:

- ای تواریش (۳) ساجی لازم! ساعت ایست؟

وانکا، دلال سربازان، اشیای بچه ها را می گرفت، و بیسکویت و یا قوطی کنسروی را از سر تانک پرتاب می کرد که محسوری بین بچه ها برپا می شد.

صفدر کله گدو ساجقه‌های جوهر دار پاچا را گرفت، سر خطا برآمد و یا وانکاسر گوشی و پر زحمت چیزی گفت. وانکا ساجقه‌ها را گرفت، در تانک فرو رفت و با سه فشنگ آتشی بر آمد. نگاه ترس آلودی به اطراف انداخت و آنها را به طرف صفدر پرتاب کرد.

بچه ها حسرت پاچا را می خروندند که بی هیچ زحمتی فشنگها را از صفدر گرفت. صفدر یکیش را برای خود نگاه داشت، دردم آتشش زد و فشنگ باروتی هم قشی زد و به انداز یک مار افعی آتش داد و در میان بچه ها افتاد. شور و ولوله صد چند افزایش یافت. وانکا که دید، به زبان روسی صدا زد:

- دوا، هدا! اگنی ایه سا. اینه نواده تیتا! (۴)

و مرتب به تانکر تیل اشاره می کرد. که نشد، سه گلوله هوایی شلیک کرد و بچه ها دو پا داشتند و دو دیگر قرض کردند و مثل باد گریختند.

صفدر که ادعا می کرد روسی می داند نزدیک قریه حرفه‌ای و انکارا راست و دروغ به بچه ها ترجمه کرد و برای اینکه دانش را به رخ همه بکشد، حروف بغل تانکر را به روی خاک نوشت، همه متفق شدند که به راستی کلمه بزرگ علامت خردمندیت و به دور صفدر حلقه زدند و اگر لومی گفت که بنی آدم سه چشم دارد، همه قبول می کردند.

پاچا خوشوقت و سرحال، نا وقت به آسیاب برگشت، نزدیک عصر بود و گنجشکها سروصدا راه انداخته بودند. آسیابان منتظر و پریشان به نظر می رسید. همه را فهمیده بود، از فرط غضب می لرزید و مثل روز اول قیر ترساک و غریب می نمود. پاچا مثل مورچه بی که از دی - دی - تی (۵) بگریزد، به عقب گشت. آسیابان گفت:

- حالا خانه پدرت را از آرزو پر می کنی!

زدش، مالاندش و مثل را بر کشش داد. پاچا فشنگها و خربطه را به زحمت حفظ کرد و بی چوب دست، لنگ لنگان به زیر تختش خود را رساند. آسیابان فحش می داد و پاچا آرزو می کرد که پدرش زودتر بمیرد.

آسیابان جواله‌های گندم را سر به سر کرد و دروازه آسیاب را زنجیر انداخت و تا عصر نیامد بعد از همان روز پاچا دید که آسیابان کار نمی کند و مرتب در نور کم رنگ مهتاب ریش را تار می کند و باد می دهد...

دو و سه هفته بعد از قضیه فشنگها آب جوی قطع شد. باشی امین آمد، رو به روی آسیابان ایستادگی که فکر می شد هف

دهانش به دماغ آسیابان می خورد:

- دگر درین جا بودن به اهن سرد کوبیدن است، من می روم، باید رفت، از تو هم می خواهم پیش از اینکه مثل آب دهن دور پاشت نداده اند، برو. می روم «مرکز» (۶) اسلحه می دهند. نان هم می دهند.

باشی این را گفت و به جز دیوار خیره شد.

- چه کنم؟ این بچه چچی شده که به دم من بسته است، باشی صاحب، آخر او را چه کنم. ارزش صابون ساز؟ من نمی توانم او را رها کنم.

آسیابان خاموش شد و در حالی که به پاچا نگاه می یفایی انداخت این را گفت:

- وقتی آب نباشد چی می کنی؟

باشی گفت و زور پیمانه کرد و رفت که به گفته خودش به کوهها برآید. آسیابان به تخته دروازه تکیه داد و قضا را با آه سوزان آندود.

پاچا دقایقی بعد برآمد. مثل سوسماری شده بود که از زیر شن ساحل برآید و به آب رها شود. چوب زیر بغلش را گرفت و با لرزش کمر و پا بیرون رفت، به پدرش اعناء نکرد برآمد و به طرف جوی دید که آیش کم شده و ریگ و سنگهای صافش در حال خشک شدن بودند.

پاچا زبان خال خروش و ترنم جوی و موسیقی یادی که از میان اندام درختان حواشی مزرعه می گذشت و با صدای تق تق آسیاب یکجا می شد می دانست. همدم و همراز بودند. به آب جوی نگریست که مثل شاش آدم بیمارباریک و بیحال شر می زد و پره آسیاب را دید که یکسره مرده بود. تا دیروز که غر غر دروازه آسیاب او را یا خود مصروف می کرد، حالا مثل دهان مرده ها باز مانده و پدرش مرموز و آندوهگین به آن تکیه داده بود.

پاچا که برگشت، آسیابان با لحن تغییر کرده می گفت:

- کالا را جمع می کنیم. دیگر آسیاب نمی گردد. می روم.

آشک در چشمان آسیابان جوش زد. پاچا به سایه پدرش نگریست که در نشست آفتاب، دراز و شکسته روی سنگریزه ها افتاده بود. درون آسیاب فضای حزن انگیزی داشت. جواله‌های سرد و مرتب قصه آرد و گندم را به زحمت حفظ کرده بودند. پاچا به عقب گشت. دلش خواست بگیرد. رفت به لب جوی نشست و با سنگریزه های صاف و تخم گنجشکی اش مصروف شد. لب گرفت و تک بینی اش را دید زود به تنگ آمد. رفت به درون گندمزارهایی که از ته زده بودندش. باد در میان درختانی که شکلی دوزخه بی را داشتند، می پیچید. یک گاو بی صاحب پوزش را به طرف سلسله کوه تیره می بلند گرفته بود. دو بچه که از دور به گرگان دشتی می مانستند به نظر می رسید که از کمر تپه راه را کوتاه کرده رو به بالا راه افتاده بودند، مثل یک بیهوش و اشکای گوشی پکه می رفتند. پاچا



آتش گر زد و زیانه کشید، بیشتر شد، وسعت یافت و در دم شعله ها تن تانکر را لیسیدند.

بچه ها که نزدیک شده بودند، مثل کلاغ قار زدند و بریدند و از نظر گم شدند. پاچا مثل اینکه دیگر سبک، تپمی و پر رخت شده بود. احوال نا همگونی که داشت ازش به تدریج زائل می شد. فکر کرد روزها حق دارد بایستد و منظره دلخواهی که برای خود تعبیه کرده است، تماشا کند. باز دلش خواست بگریزد، هیاهویی که سربازان سراسیمه به راه انداختند به وجد و شغف او افزود. پاچا خندید، گویا یا سربازان سر شوخی داشت. سربازان می دویدند و بو می کشیدند و آله های ضد آتش را باز می کردند. پاچا دلش بود برگردد و قصه را به پدرش حکایت کند، رو که گشتاند کسی از محتش گرفت، تابش داد و به رو زدش...

به هوش که آمد در اتاقک سنگی خود را یافت. جانش پر درد بود و سوزش نا مطبوعی در آرنجها و زانوهایش حس می کرد. گره خورده افتاده بود در کنج اتاقکی که بوی پایب و چرم خام می داد. چشمهایش را بیشتر گشود. عسایش را که نیافت، خود را باز کرد و به دیوار تکیه داد. اتاقک تاریک و یا خاکستری بود، از دو سوراخ به اندازه تعلیکی روشنی می در آمد. پاچا دستش را به زانویش کشید. مرطوب شد. بو کشید، بوی خاک و خون می داد. جانش را دردی که رو به زیادی می رفت، تسخیر می کرد. به اتاقک تفرار انداخت. فهمید که هیچی وجود ندارد. زمین نمناک و مرطوب بود. از سوراخ یک دیوار به بیرون نظر کرد. تانکر نفت را دید که دودی بود و تابرایش چین خورده و از باد افتاده بودند. مثل این که مال دوزخ بودند. دلش خالی شد. درد را فراموش کرد. با خود گفت: «حالا بچه ها به مه گفته اند. به پدرم نیز گفته اند.» قیافه پدر در جلوش سبز شد که با یک رده دندانهای بی ریخت بهش لبخند می زد. فکر کرد پدرش حالا بی درد سر رفته است پیش پاشی امین. کمی غمگین شد، تشنه بود و حس کرد مثانه اش باد کرده و تیره می کشد.

در اتاقک باز شد و یک کومه نور چشمهایش را آزرده. دو افسر جاق و یکرنگ وارد شدند. سبله های شان را به طرف او گرفتند. با هم حرف زده تند و نرم شدند. پاچا هر چه غور کرد اثر چیزی سر در نیآورد. به مدالهای آنها نظر کرد که به اندازه ته گیلانی به روی سینه شان اویزان بودند.

پاچا مثل یک شیء غریب، گرد گرفته و شکسته زیر آهن پوش یک بام و یا انبار دکان کهنه فروشی افتاده بود و به آن دو نگاه می کرد. آنها که رفتند، پاچا به یاد آسیاب افتاد، به آن همه لذتی که از مناظر اطراف آن می برد؛ به جوی سرشار از آبی که یک زمان می جهید مثل پشت شتر گره می خورد و بعد صاف می شد؛ به یاد آنکه می رفت و پاهایش را تا زانو به آب می سپرد و زیر لب هشیلک می زد که باد در دم می رسید و گوشها و پس گردنش را

دلش خواست باز برود، با یک ساجقی چیزی بگیرد. متردد، اغواء شده و بی هدف به بچه ها خود را نزدیک کرد. نک عصای بغلی اش بر زمین سوراخی به اندازه سکه به جا می گذاشت. سرد و خالی شده بود. رفت زیر سایه یگانه درخت توت نشست. کبکی نکرد. مثلیکه زیر سایه دیوی نشسته باشد، ترش شد و خوشش نیامد. به تونک سایه درخت نگریست. باز به فکر فرو رفت. به کهنه فروشی مانند بود که در کارش بد زده و در بازلر هکاره چیزش به فروش نرفته باشد. کسی دیگر به نظر نمی خورد. احساس کرده و قریه خالی شده است. دو بچه از کمر سرک گذشتند. پاچا فکر کرد، می روند تا حسابش را با وانکا صاف کنند.

دلش خواست که او نیز برود و با وانکای گوش پکه و موزرد حسابش را صاف کند. فشنگها را بدهد و ساجقها را بگیرد. از خربطه فشنگها را کشید، سرد و سنگین بودند و بوی زنگ می دادند، برخاست و به سراسیمه نه شد. زود به جای پای بچه ها رسید. از دور تانک و سربازان را دید. حس کرد چتر دلش باز می شود. لنگ لنگان قدم بر می داشت و به عقب سیم خارداری که تازه به دور تانک و قراول تعبیه کرده بودند رسید. فاصله از سیم تا تانکر بیست گام بود. پهره دار خانه و انکا به خوبی دیده نمی شد. پیش رویش را تانکر تیل گرفته بود. یک جیب با گرد بادی که از تابرایش بر می خاست. نزدیک غرغه و انکا ایستاد و دو صاحب منصب رو سرخ ازش پایین شدند. بعد جیب رو به بالا راه افتاد. سربازی که غیر از وانکا بود، با بی مبالائی نظری به پاچا انداخت. با دست علامت داد که برو، بعد زیر پیراهن راه راهش را از تن کشید و به روی تانک هموار کرد. از شیر تانکر چکه چکه تیل می ریخت که زمین را با دایره وسیعی چرب کرده بود. چوبهایی که پهلوش افتاده بودند نیز چرب و پر درخشش بودند.

پاچا سوراخ چشمانش را تگ کرد. بچه ها را دید که به طرف سیم خاردار می آمدند.

سرباز سگرت تیمه بی به لب گذاشت و دود کرد. اندامش ورزیده و سفت بود و به غرغه اش درآمد.

پاچا پر تکلیف بود. یکبار به اطراف نگریست، و انکا را که نیافت، به سربازانی نگریست که عقب پیرهدار خانه ایستاده و حرف می زدند. به آنها نظری انداخت، مثل این که دشمن خوبی هم بودند. با خود گفت: «همین هایی که برایم فشنگ دادند آب جوی ما را گرفتند.» از تیرهای سیم بیج کنار رفت و خود را نزدیک تانکر رسانید. اندام تانکر منظره سربازان و پهره دار خانه را مانع می شد. او را نمی دیدند. خود را از عمل پر یافت. مانند اینکه در میان ابرها راه می رفت دندانهایش را به هم فشرد و تف چسپناک دهنش را قورت داد. عسایش را به سیم تکیه داد. فشنگها را از خربطه کشیده و زود آتشش زد و با یک دست انداختن میان تخته چوبهای زیر تل تانکر. چوب ها و لژ ولز کردند و فشنگ از دم افتاد اما یکبار



سرد و خنک می کرد. به یاد شانه های ستبر پدرش افتاد که از یک سرناسر دیگرش مثل مرتع بی پایانی وسیع و زیبا بود؛ به دستانش و آن بازوان گره دار و عضله های گلوله یی که جواله های ده سیره را مثل پر گاهی از جا بلند می کرد؛ به یاد کلاه مهره دوزی و ریش باد کرده اش که آرد اندود بود که کلاهش به شکل گنبد و ریشش را به شکل نازوی پر برف در آمده بود؛ به یاد سیلی خوردنهایی از دست پدرش افتاد که با آن عادت کرده بود که هیچ کینه یی را بر نمی انگیزخت. پاچا بارها افتخار کرده بود که پسر چنین موجود پر زوری است.

شام فرا می رسید و پاچا عصی و خلق تنگ می شد. سرنوشتی که نامش را گرفته بود تا همین جا برایش جالب بود. بعد از این خسته و دلزده می شد تنها و بوچ بود، مثل یک قوطی خالی در مجرای فاضل آب یا خاکستر سگرت در ته یک سگرت دانی. باز مثانه اش هوشدار داد. یاد کرد و تیر کشید. برخاست. با گامهای ناهماهنگ و مکروهی به طرف دیوارهارفت. به دیوارهای سرد دست کشید. کمی بلند گفت: «جایی نیست که خود را خالی کنم» قسم خورد به روی زمین نشاند. گفت: «می آیند و کار و حساب را یک طرفه می کنند».

دوباره که نشست، نکته قرار در ذهنش خطور کرد. دانست که زیاد هم نباید احمق باشد. عصایش نبود، تشنه بود، سوز داشت و مثانه اش پر می شد.

فضای خاکستری از اتفاق رخت بر می بست و او خود را سرگرم می کرد که آمادگانی باشد. یکبار واهمه برداشت.

دانست که رشته و قافیه را از دست داده است. شب می شد و شوخی نبود، احساس کرد که تمام بدنش از کلوخ ساخته شده و اگر بزنندش، آتش گرد و خاک به هوا بر می خیزد. گفت:

« آدم که نکشته ام!

درویش خوب شد. حس کرد پایان می یابد. قیافه خونین دلاور پیش رویش مجسم شد. زنج ندانست و چهار گلوله به دماغ و کلاه اش خورده بود. وحشتناک بود. دلش خواست خود را نیازارد، اما وحشت دلش را انکولک می کرد. خیال می کرد به تیزی و سرعت موتوری در میان دو رشته دیوار سنگی پیش می رود. بوی باروت و گلوله های داغ به خاطرش آمد. دلاور در اتاقک بود. قیافه می گرفت و زنج پریده اش را به طرف او پرتاب می کرد. در چند لحظه باید مراقب وضعیت تازه یی می بود که انتظار نداشت. تصویر گلوله های سرب و داغ لحظه یی آرامش نمی گذاشت. جانش سل و خفه شد و مثانه اش بیشتر باد کرد. برخاست و با فضایی خالی اتاق بغل داد. با دست دیوار را لمس کرد. از خشت ساخته شده بود. این کشف احتمالاً هیچ به دردش نمی خورد. بینش اش با یک تار عنکبوت تماس کرد. ترس در جان خشک شد. حس کرد که ماده سیال و مذابی در وجودش در گردش آمد. در را با دست یافت. با مشت ضربه گرفت. نخست آرام و بعد خشمگین. صدا زد:

«هی...هی!!»

اما مثل یاد در صحرا تنها بود. دلش برای بیرون رفتن تنگ شد. احساس ضرورت خاص و معینی به آسیاب پیدا کرد. خفه می شد. جا به جا نشست و به دیوار سرد تکیه داد. مثل سگی که دمش را بو می کشد، سرش را میان زانویش فرو برد. کف دستهایش را به گوشه هایش گرفت. فکر کرد سالها باید همین جا بماند، یعنی که آدمهایی شوخی نیستند. این تصور بر وحشت افزود. خیال می کرد که گرمی وجودش به بخاری میل شده و قرار کرده است و جایش را به سردی پایان ناپذیر و ممتدی که او را به ناپودی سوق می داد. خالی کرده است! خیال می کرد که از سقف دانه های بزرگ، آبدار و سرد برف به جانش می نشیند. اشک در چشمانش جوید. خود را با دلایل و مناظر آماده و حاضری سرگرم کرد. به پدرش اندیشید. فکر کرد که کالا را جمع کرده و رفته است. آسیاب خاموش است و درونش موشها با فراغت و بی درد سر می پرند و میان جواله های پر گرد راه می یابند.

پاچا که از این خیالات فارغ شد، چیزی نماند که با آن سرگرم شود. دانست که باید غم جانش را بخورد. سرش را که بلند کرد متوجه شد که دو چشم خمار و دریده به طرفش می نگرند. ترس و دلهره به گودال بی سر و تهی گذارش کرد. پنداشت که دلاور لحظه یی از او جدا نشده و رو به رویش چهار زانو نشسته است. قواره می کند و با دست خونینی زنج شکافته اش را که ماده غلیظی شبیه به مریای آلبالو از آن می چکد نشانش می دهد.

باز مثانه اش باد کرد. گوشه هایش به صدا افتاد. مثلیکه جانش از گوشه هایش می برآمد. به دور خود چنبر زد. کرخ و بی حس شد. از دور صدایی به گوشش رسید:

«هو...هو...وی...وی!!»

فکر کرد: «صدای پدرم است یا صدای شغال و یا باد؟» یکیش نبود. هیچی نداشت فقط یک موجود پر رمز و آزار دهنده رو به رویش تنهایی را بر او حرام می کرد. پاچا از درون آب شد. همه اش جریان یافت. کمی رخت و لذت در بر گرفت. لرزید و به رحمت دستش را میان پاهایش برد. خواست باور نکند. دلش بود گریه کند. از خشتک تنبانش مایع گرمی شر زده و زمین زیر پایش را تر کرده بود. مثانه اش خالی می شد.

حمل ۱۳۷۳

۱- (آتش خطرناک)، جمله خطاریه یی که در پهلوی

تانکرهای تیل روسی می نوشتند،

۲- بروید، بروید!

۳- رفیق

۴- این آب نیست!

۵- نوعی خشرکشی

۶- مرکز چرک ها که بر ضد روسها می جنگند.

